آرامش نگاه تو | نیایش...کاربر انجمن نودوهشتیا

مقدمه:

من در نگاه تو به اوج می رسم

و غرقه در شادی خواهم شد

معنی عشق را در نگاه تو یافتم

و ذره ذره روح و جانم را ربود

و

اینک آرامش در نگاه توست

قسمت اول:

به جاده زل زده بودم با دیدن جنگل .درختا آروم می شدم از بچگی آرزوم این بود تنها برم مسافرت اونم یکی از روستاهای گیلان

با صدای راننده به خودم اومدم با لهجه گیلکی گفت _رسیدیم دختر جان

_دستتون درد نکنه لطف کردید چقد تقدیم کنم

_ای بابا من که از شما پول نخواستم دیدم غریبی گفتم تا یه جایی برسونمت

حوصله تعارف تیکه پاره کردن نداشتم

_خب اینجوری که شرمنده شما می شم

_نه گل دختر تو هم مث دختر خودم برو به سلامت

با یه لبخند گفتم _ممنون از لطفتون خداحافظ

با یه خداحافظی رفت بیچاره کلی هم تعارف کرد که اگه جایی رو نداری بیا خونه ی ما و از این حرفا

در کوله مو باز کردم دنبالیه آدرس می گشتم نیکی (دوستمو می گم) کلی سفارش منو به عمه خانوم ش کرده بود می گفت عمه خانومش خیلی زن ماهیه و تنها ست

ای وای پس آدرسم کو

کل کیفمو زیرو رو کردم نبود که نبود تو ساکمو نگاه کردم بازم نبود گوشیمو از تو جیبم در آوردم ای به خشک شانس اینم که آتن نمی ده

من که کسی رو اینجا نمی شناسم تازه اسم عمه خانمش چیه وای خدا من چقدر سر به هوام چیکار کنم اگه کسی رو دیدم باید نشونی کجا رو ازش بگیرم . بگم ببخشید خونه عمه خانوم کجاست ؟اااای خدا جدا من چی باید بگم

به اطراف نگاه کردم یه جاده سنگی بود اهان فهمیدم مرده شمالیه گفت یکم جلوتر که بری یه آباددیه (خب زهر مار اینو که خودمم می دونستم)

کوله مو انداختم رو کولم ساکمو هم دستم گرفتم _هر چی بادا باد حالا می رم فوقش گم می شم

با توکل به خداوند منان و بلند مرتبه به راهم ادامه دادم

رفتم رفتم رفتم رفتم رفتم رفتم رفتم اما هنوز نرسیدم بازم رفتم رفتم رفتم رفتم

آره یه چیزایی دارم می بینم خودشه رسیدم دستامو باز کردم و با صدای نچدان خراشیده ای گفتم_آخ جون رسیدم رسیـــــــدم وای خدا

بعد یه آن به خودم اودم سیخ سر جام ایستادم به دور اطرافم نگاه کردم خدا رو شکر کسی این اطراف نبود یکمی جلو تر رفتم خیلی سر سبز بود پر از گلو گیاه پر از درخت پر از هوای مطبوع چیه ای تهرون گور به گوری هواش که هوا نیست

چشمامو بستم رومو کردم سمت اسمون خواستم یه تفس عمیق بکشم همین که خواستم این دی اکسید کربنه رو خارج کنم با یه صدا گوش خراشی دو متر پریدم هوا خشمگین پشت سرمو نگاه کردم بله صدای یک الاغ مردم آزار بی فکر و بی شعور بود (مردم با بوق زانتیا و مزدا تری می پرن هوا ما صدای با عرعر خر)

_الاغ چپول چرا آلودگی صوتی ایجاد می کنی نمی بینی در حال تنفسم

_با اون الاغ زبون بسته چیکار داری

به سمت صدا بر گشتم یه دختری بود با پوست سفید که لباس شمالی تنش بود روی هم رفته خوشگل بود

از تپه پرید پایین اومد سمت من _سلام از شهر اومدی

_سلام آره

_از تهران میای

_آره آدرسو گم کردم

_می خوای کمکت کنم ؟خانه ی کی می خوای بری من تقریبا همه رو می شناسم

_والا راستیتش من اسمشو هم نمی دونم فقط می دونم عمه دوستم نیکیه بهش می گه عمه خانوم فک کنم باید یه آدم پیری باشه و تنها زندگی می کنه

_آهان فهمیدم تو دوست نیکی هستی ما هم بازی های بچگی هم هستیم ولی عمه خانومی که من می شناسم پیر نیست اصلا تو دیدیش

_نه خوب ندیدم حدس می زنم

_پس با من بیا راستی اسمت چیه

_مهشاد تو اسمت چیه

_راحیل ،خیلی معتل شدی؟

_نه زیاد

خواستم برای خودم یه راه دیگه رو برم که بهم گفت

_از اون ور نه بیا این طرف

خلاصه منو رسوند به خونه چوبی که فوق العاده زیبا بود

_بیا اینم از خونه ی مهری خانوم

_مرسی زحمت کشیدی

_خب دیگه من باید برم بازم بهت سر میزنم

_ممنون خداحافظ

_خداحافظ

قسمت دوم:

به خونه نگاه کردم خونه ی خیلی باحالی بود خونه ای که من همیشه آرزو داشتم داشته باشمش یه خونه ی چوبی ویلایی بود با ۲ تا پنجره از پله ها که بالا می رفتی از

ستون های چوبی ش گلای پیچک آویزون بود کلی گلدونای خوشگل هم بود که توش پر بود از گلایی که من اسمشو بلد نیستم خلاصه بعد از دید زدنم بلند داد زدم

_صابخونه کسی خونه نیست

بعد از چن ثانیه یکی پنجره رو باز کرد یه زن تقریبا ۴۵ ساله که یه لباس شمالی زیبایی تنش بود با لهجه گفت

_سلام بیا بالا عزیزم

از خونه اومد بیرون من رفتم سمتش _سلام من مهشادم دوست نیکی

لپمو کشید و گفت پس تو مهشادی قند عسل این نیکی ور پریده خیلی راجبت می گفتبیا بریم تو فکر کنم خیلی خسته باشی

از برخوردش خیلی خوشم اومد ولی فکرشو هم نمی کردم عمه خانومش این قدرا جوون باشه

رفتیم داخل ۳ تا اتاق داشت یه وسایل داخل خونه خیلی شیک بود منو برد توی یکی از اتاقا این اتاق علاوه بر در ورودی یه در دیگه داشت که احتمالا به یه باغی می خورد یه تخت با لحاف صورتی داشت یه پرده صورتی ملایم هم روی در اون در بود که به باغ می خورد یه چراغ خواب کنار تخت صورتی روی میز بود (جزئیات دیگه بسه)

_بیا مادر اینم از اتاقت

_وای شرمنده خیلی بهتون زحمت دادم

_این چه حرفیه قربانت تو هم مث نیکی خیلی برام عزیزی همین جا باش تا من بیام

به گمونم رفت تو آشپزخونه از همون جا داد زد _راحت باش کسی اینجا نیست

منم از خدا خواست شالمو در آوردم بعدش مهری خانوم اومد براش تعریف کردم که کی منو آورد و چی شد زن خیلی مهربونی بود بهم گفت استراحت کنم منم گرفتم تخت خوابیدم‌ـــم

وقتی که بیدار شدم هوا رو به تاریکی بود یه قوسی به کمرم دادم بعد پاشدم

یه تونیک مشکی با جین آبی پوشیده بودم کلاه مشکیمو سرم کردم و رفتم بیرون

مهری خانوم داشت به گلا آب می داد

_سلام مهری خانوم

_سلام قربانت بیدار شدی گله دختر

_ببخشید زیاد خوابیدم خیلی خسته بودم

_نه مادر این چه حرفیه فردا می گم راحیل بیاد با هم برید این اطرافو بگردید

_ممنون شما چرا تنها زندگی می کنید یه لبخند زدو گفت _تنهایی قسمت آدماست ۳۰ سالم که بود شوهرم مرد من موندمو ۲تا طفل صغیر خدارو شکر شوهرم مرفه بود جوری بود که هم من و هم بچه هام تا آخر عمر از پول دیگران بی نیاز باشیم بچه ها رو با ذزحمت بدون سایه پدر بزرگ کردم تو این مدت کلی خواستگار داشتم اما به خاطر اینکه سایه ناپدری بالای سر بچه هام نباشه قبول نمی کردم امیر و پرستو بزرگ شدن پرستو هم مثل هر دختر دیگه ازدواج کردو رفت فقط هفته ای یه بار

زنگ می زنه حالمو می پرسه اصفهان زندگی می کنه خدارو شکر شوهر خیلی خوبی داره بچشون اسمش نگین سه ساله شه خیلی دوسش دارم شوهرش کارخونه داره هی به پرستو می گم یه سری هم به من بزنید می گه مامان بخدا من که از خدامه فرزاد سرش شلوغه می گن آدم هر چی پیر تر شه دل نازک تر می شه امیرم هم تهرونه با دوستاش یه چن ماهی می شه دنبال اینن که شرکت راه بندازن

حس کردم دلش گرفته

_حالا این یه ماهو من پیشتون هستم زیاد ناراحت نباشید بچه هاتون هم سرشون که خلوت تر شه میان دیدنتون

یه لبخند زدو گفت _قربان تو دختر که این قده مهربانی

به چشام نگاه کردو گفت _دختر عجب چشایی داری ماشلا چشات خیلی خوش رنگن

_مرسی

راست می گفت تو اجزا صورتم فقط چشای خوشرنگی داشتم چشام یه رنگ خاصی داره و الا بقیه اجزا صورتم عادیه

صورت بیزی شکلی دارم با پوست متعادل بین سبزه و گندمی بینی و لب متوسط موهای لخت قهوای ، که ازشون بیزارم به هیچ عنوان حالت نمی گرفت و همیشه محکم می بندمش

قسمت سوم:

صبح راحیل اومد که با هم بریم که اطرافو ببینیم دوربینمو هم برداشتم

کلی راجب خودش صحبت کرد که پدرشو از دس داده یه دادش کوچکتر از خودش داره بنام محسن پسر خاله شو دوست داره اسمش رضاست اومده خواستگاریش یه چن ماهی می شه نامزدن یه چن ماه دیگه هم عروسی کنن می گفت باید سربازیش تموم شه سه چهار ماه دیگه سربازیش تموم می شه وقتی که اومد تشریفات عروسی رو مهیا می کنن

_دختر خوشگله تو از خودت بگو

_من؟

_آره خب من گفتم حالا تو بگو

_چی بگم

_ای بابا راجب خانواده ات پدرت مادرت اصلا خواهر برادر داری چن سالته

_باشه من مهشاد سارمی ۲۳ سالمه عکاسی خوندم یه خواهر دارم بنام مهشید تازه ازدواج کرده یه سال از من بزرگتره تهران زندگی می کنه مادرم ۴ ساله فوت شده

_خدابیامرزتش _خدارفتگان شما رو هم بیامرزه

_پدرت چی اونم با شما ست

_خب پدرم کلا با ما زندگی نمی کنه فقط ۲ ماهی یه بار بهمون سر می زنه اون دبی تو کار بیزینس و تجارتو از این حرفاست منو خواهرم از وقتی مادرم مرد پیش تنها دایی مون زندگی می کنیم دایی بهزاد و همسرش جدا آدمای خوش قلبی هستن دو پسر

دارن عارف و عدنان عارف پسر بزرگه ست یه دو سالی می شه ازدواج کرده عدنان هم یه چن ماهی از من بزرگتره ولی ما باهم خواهرو برادرای شیری بحساب میایم

کلی عکس گرفتم جدا اینجا فوق العاده بود آدم حض می کرد

تو راه از راحیل خواستم که اگه اینجا مخابرات هست بهم نشون بده گفت _اووووه راهش زیاده اگه خواستی فردا صبح با ماشین قاسم می ریم

_شما چرا تلفن ندارید

راحیل_خب ایجا هر کی که بخواد واسش خط تلفن میارن اکثرا هم موبایل دارن

بعد از مدتی گشتنراحیل رفت خونشون منم هندسفریمو کردم توی یکی از گوشام ودر حالی که شعر و با خواننده زمزمه می کردم رونه خونه شدم در همین حال داشتم عکسایی که گرفته بودمو نگاه می کردم یه آن خوردم به چیزی چقدر سفته چرا تکون نمی خوره سرمو گرفتم بالا یه پسر قد بلند با کمی ته ریش البته با چشای مشکی داره منو نگاه می کنه آب دهنمو قورت دادم

یه قدم اومدم عقب که گفت _نباید جلوتو نگاه کنی

منم خودخواهانه جواب دادم_حالا من سرم پایین بود نتونستم جلومو نگاه کنم تو که می توستی جلوتو نگاه کنی

_مثل اینکه شما با من برخورد کردیدا

_از کجا معلوم شما با من بر خورد نکردید یه چیزی هم بدهکار شدیم لابد خسارتم می خوای

یه پوزخند زد و زیر لب گفت _بچه زر زرو و به راهش ادامه داد

_هی کجا میری اگه جرات داری بلند بگو (حالا شنیدما الکی می خواستم کرم بریزم)

انگل جامعه بلند بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت _گفتم بچه زرزروووووووووو

چشام چارتا شد چرا گفت خونم به جوش اومد (قل قل)

با دستای مشت شدم رفت سمت خونه وقتی رسیدم

مهری جون با شوق و ذوق فراوونی اومد سمتم

_وای امدی گله دختر امیرم آمده

_چشمتون روشن

نکنه اون پسر ازخودراضی امیر باشه وایـــی چه تحفه ای اومده

دوباره گند زدم

_بیا مهشاد جان بیا بریم بالا وسایل عصرونه رو بچینیم تا امیر میاد از در اتاق من رفتیم تو باغ خیلی باصفا روی یه فرش نشتیم مهری خانوم کیک درست کرده بود

_تو همین جا بشین ببینم امیرم کجاست

بعد از چن دقیقه اومد گفت الان میاد

مشغول خوردن بودم که چشم خورد به اون پسر گستاخ چایی پرید تو گلوم شروع کردم به سرفه زدن

-چی شد مادر مهری جون هم عزمشو جزم کرد وشروع کرد به سوراخ کردم کمر نحیف اینجانب

هنوز چشمم رو امیر بود یه نگاه بهم انداخت ویه پوزخند تحویلم داد(کثافت)

دستمو بردم طرف مهری خانوم به نشانه اینکه بسه دیگه کمرو سوراخ کردی

_خوبی مادر

می خواستم بگم چیزیم هم نبود ولی فک کنم باین کارت یه دیکس کمر حسابی بگیرم

خوبم

رو کرد به امیر و گفت _امیر اینم مهشاد جان دوست نیکیه

با خجالت سلام کردم

_به به پس مهشاد خانوم شمایید خیلی خوش حالم از دیدارتون یه نگاه دقیق تر به صورتم انداخت وگفت ولی قیافه ی شما خیلی واسم آشناست

قسمت چهارم:

با پررویی تمام جواب دادم _خب ،خیلی از آدما شبیه همن شاید یکی مشابه منو دیدید

یه لبخند گنده زدو گفت _آهان یادم اومد مادر بزرگ دوستم خیلی شبیه شما بود

من_بود؟

_آره متاسفانه به ملکوت علا پیوستن

با این حرفش دوس داشتم یه کف گرگی نثارش کنم خبیثانه بهش نگاه کردم

چقدر پررو این بشر دارم برات

صبح ساعت ۷ شالو کلا کردم دم رو نردهای چوبی لم داده بودم منتظر راحیل بودم

_به به مادربزرگ سحر خیز

با شنیدن صدا از نرده شترق افتادم پایین تنها شانسی که اوردم این بود که فاصله اش تا زمین زیاد نبود

ولی باز فکر کنم پام شکست

صدای خندشو شنیدم کفری تر شدم ای مرض کوفت پسره ی اوشکول

خندش قطع شد منم از جام بلند شدم خاکو خلارو از خودم ربودم از پله اومد پایین و اومد سمتم _چیزیتون که نشد

_نخیر به کوری چشم بعضییا خوب خوبم

حس می کنم خیلی ضایع شدم)

_حالا که چیزیت نشده بگو کجا می خوای بری اول صبح

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم _لزومی نبینم به شما بگم

در همین حین راحیل اومد –سلام آقا امیر رسیدن بخیر کی اومدید

امیر _سلام دیروز اومدم

باهم سلام کردیم راحیل رو کرد سمت من و گفت _وای مهشاد جان آقا قاسم صبح اول وقت رفته بود فک کنم باید این همه راه رو پیاده بریم

امیر_راحیل خانوم کجا می خواید برید من می رسونمتون

تا راحیل می خواست دهنشو باز کنه

من فوراً گفتم _نه خیلی ممنون خودمون می ریم

امیر _باشه هر جور راحتید و بعدش سوار مگان مشکیش شدو رفت (چرا بیشتر اصرار نکرد)

راحیل تو گوشم گفت _مهشاد می دونی چقد راهو باید بریم چرا قبول نکردی

_من عاشق پیاده رویم خیلی حال می ده(آره جون خودم وای که چقدر هم من پیاده روی دوس دارم)

_باشه پس بیا زودتر بریم

حدودا نیم ساعتو راه رفتیم پام دیگه نا نداشت هزار بار به زمین و زمان فحش دادم

به محض رسیدن یه تماس با مهشید و زندایی گرفتم و از حال خودم بهشون خبر دادم بعدش به نیکی زنگ زدم

قسمت پنجم:

نیکی با صدای خواب آلود جواب داد _بلـــــــــــــــه

_علیک سلام

_ببین اگه مزاحمی قطع کنم ؟

_نیکی مسخره یعنی تو منو نمی شناسی

_ا تویی مهشادد چه خبرا آدرسو پیادا کردی الان کجایی خوبی ؟؟؟؟؟؟؟

_یکم به فکت استراحت بده بله خوبم الان از مخابرات باهات تماس می گیرم آخه این خط بوق گوربه گوری آنتن نمی ده

_خب خدا رو شکر کلی استرس داشتم بیفتی بمیری وبال گردنم شی

_مرض خدا نکنه ایشالا که همیشه سالمو سر زنده باشم

_خو حالا بگو خوبی خوش می گذره

_آره اینجا خیلی خوبه اما یکی اینجا هست کی حالمو متشنج می کنه

_کی ؟عمه خانوم ؟

_نه خره اون که خیلی ماهه اون پسره ی بـــــــــــــوق

_هان امیرو می گی ؟ امیر که بچه ی باحالی کلا تو فامیل همه واسش سر و دست می شکونن .چیزی بهت گفته ؟

با حرفاش داشتم غش می کردم نشستم تمام اتفاقاتو در عرض نیم ساعت براش از اول بسم الله تعریف کردم قیافه ی راحیل دیدنی بود همش چرت می زد بی چاره

بعد از کلی چرت و پرت گفتن با نیکی عزم رفتن کردم

دو باره نیم ساعت تو راه بودیم وقتی رسیدم مگان امیر جلو دربود خیلی خسته بودم رفتم روی پله ها نشستم صدای امیرو شنیدم که داره با مادرش صحبت می کنه

_ مبین دنبال کارای مجوزه حال این سه ماه تابسونو پیشتون می مونم

عمه خانوم_آره مادر اینجور ی هم برات بهتره چیه همش سرت با کارو شرکت گرمه

یعنی چی می خواد این مدتو اینجا بمونه قصد رفتن نداره چه بد شانسم

مـــــــــــــن

پس بهتره من برم سه هفته ای از اومدنم به اینجا می گذشت الانم تنها اومدم کمی واسه خودم بگردم البته تصمیم دارم برم جنگل قبل از ظهرم بر می گردم هدفونم کردم تو گوشم داشتم چن تا کلیپ کره ای نگاه می کردم عاشق خل بازی هاشون بودم تو جنگل اکسیژن زیاد بود منم استفاده می کردم کولمو دسم گرفتم و به راه افتادم کمی که جلوتر کنار یه درخت نشستم و شروع کردم به چیپس و پفک خوردم اینقده حال می داد با یه آهنگ شاد سلنا شروع کردم به پریدن و خل و چل بازی البته در همین حین چن تا عکس هنری هم انداختم احسا س کردم راهمو گم کردم

یا خدا خدا حالا چیکار کنم دور و اطرافم نگاه کردم همش درخت بود

وووووویـــــــــــــــــــی من می ترسم سعی کردم یه جا ساکتو آروم بشینم تا

یکی بیاد منو پیادا کنه حالا اگه کسی نیومد چی من باید شبو اینجا سر کنم گرگ

داره سرمو گذاشتم رو زانوم و شروع کردم به گریه کردن و خواب رفتم

احساس کردم دست یکی رو شونمه وحشت زده به سمتش نگاه کردم

.

.

ای بابا این که زورو خودمونه

هیچی نمی گفت فقط نگام می کرد یه آن ازش ترسیدم

با صدای بمش محکم گفت پاشو

منم هراسان و مطیع ایستادم

داد زد _دخـــــــــــــــتره ی بی فکر چرا سر خود اومدی جنگل نمی تونستی صبر کنی با راحیل بیای خب حداقل به خودم می گفتی میووردمت

بغضمو سریع خوردم با تمام شجاعتی که ازم بعید بود گفتم _به چه حقی سر من داد می زنی

اصلا تو کی هستی که به خودت اجازه همچین کاری رو می دی

_فعلا که تو خونه ی مایی مسِئولیت تو هم در حال حاضر با ماست الانم بهتره راه بیوفتی مامانم خیلی نگرانت بود

جداً از کارم نادم بودم

_نمی خواستم خیلی دور شم فقط می خواستم چن تا عکس بگیرم وقتی به خودم اومدم دیدم گم شدم قصد نگران کردن شما و مادرتونو نداشتم

_من نگران تو نبودم بیشتر نگران مادر بودم واسه همینم اومدم دنبالت

(خدا ببین این پسره چقد پرروئه هی نمی خوام بهش چیزی بگم خودش نمی ذاره)

تو راه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد وقتی رسیدم مهری جون کلی قربون صدقم رفت و گفت که دیگه تنها جایی نرو تو دست ما امانتی و از این حرفا نمی دونم

بعد گفت بیاید نهار بخوریم منم رفتم تو چیدن سفره کمکش دادم امیر هم داشت با دوستش حرف می زد خلاصه نشستیم سر سفره صبر کردم به رسم ادب و احترام این امیر خان تشریف بیارن

وقتی هم که اومد بدون کوچکترین توجهی به شروع کردم به کشیدن وخوردن ای کوفت بخوری یه ذره ادبم بد نیست اول واسه یه مهمون بکشی بعد ببلعی مهری جون واسم کشید منم شروع کردم به نوش جان کردم من اغلب غذامو خوش نمک می خورم اما مهری جون چون واسش ضرر داره به غذاها زیاد نمک نمیزنه همین که خواستم نمکدونو بردارم همزمان با من امیر هم دستشو سمت نمکدون کرد انگشتم با انگشتش برخورد کرد در همین حین هردومون عکس العمل نشون دادیم باهم دستامونو بردیم عقب >یه نگاه به مهری خانوم انداختم مثل اینکه مهری خانوم تو باغ نبود من بی خیال نمک خوردن شدم دیدم امیر نمکدونو برداشت و غذاشو نمک بارون کرد (ای یرقان بگیری با این نمک خوردنت)

قسمت ششم:

بعد از غذا خواستم کمی پیاد روی کنم رفتم تو اتاقم (یه جوری می گم اتاقم انگار جدی جدی مال خودمه

) پرده رو کنار زدم درو باز کردم رفتم بیرون از پله های چوبی اومدم پایین (اه این خونه چقدر بزرگه)

با گوشیم چن تا عکس از خودم گرفتم ای بد نشدم تنهایی دلم پوسید نه همدمی نه دوستی چقدر من مظلومم چرا این بد شانسیه دس از سر من بر نمی داره این پسرهی از دماغ فیل افتاده رو کجای دلم جا بدم

همین جور که تو افکار خودم غرق بودم پام خورد به سنگ و چون اون نزدیک درختارو آبیاری می کردن گلی بود با سر رفتم تو گلا احساس کردم یکی اینجاستو داره می خنده

_ایـــ❓ ❓ـــی ای بمیری دستمو بردم سمت صورتم اول گلای رو صورتمو کنار زدم بعدش دهنمو تمیز کردم سرمو بالا گرفتم بلـــه چشممون به جمالش روشن شد چه لبخندی هم می زنه

خنده ش تبدیل به قهقهه شد با اعصبانیت دستمو مشت کردم تو گلا و ایستادم بهش نزدیک شدم نزدیک و نزدیک تر روبه روش ایستادم خنده اش شدید تر شد گلای تو مشتمو انداختم تو صورتش

بعد دستمو با لباسش تمیز کردم

داد زد

_چیکار می کنی دیوونه

_تا تو باشی به من نخندی

امیر_اگه دستم بهت نرسه

شادو خرسند وارد خونه شدم رفتم سمت حموم و یه دوش گرفتم داشتم

رفتم پیش مهری جون داشت لحاف سفید روی پتو می انداخت

_خسته نباشین

یه نگاه بهم انداخت و گفت _درمانده نباشی مادر

_می خوایید چیکار کنید

_می خوام بدوزمش

_ پس یه نخ هم به من بدید کمکتون کنم

_نه قربانت نمی خواد سوزن می ره تو دستات

_نه بابا من از این دخترای نازک نارنجی نیستم کار بلدم

بعد از گرفتن نخ شروع کردیم به دوختن مهری خانوم هم از دخترش گفت و گفت و گفت

تصمیم گرفتم فردا برم وسایلمو جمع کردم

راحیلو مامانش اومدن من و مهری جون رفتیم پیششون بعد راحیل گفت _مهشاد بیا بریم یه دوری بزنیم

باهم راه افتادیم که راحیل گفت

_حالا جدی می خوای فردا بری

_آره دیگه رفتنی باید بره

_تو این مدت بهت خیلی عادت کرده بودم تازه یکی رو پیادا کرده بودم

یه لبخند زدم که گفت

_ببینم ۵ماه دیگه عروسی منه میای دیگه

_نمی دونم فکر نکنم

_یعنی چی ؟یعنی نمیای

ببین مهشاد بخدا قسم اگه نیای نه من نه تو . میای دیگه

به قیافه بامزه اش یه نگاه کردم و گفتم _باشه میام

_قول دادیا من منتظرتم راستی شماره تو هم بده که تلفنی یاد آور شم که دیگه زیرش نزنی

شمارمو بهش ادم شب با مهری خانوم راجب رفتنم گفتم به هیچ صراطی راضی نمی شد که من برم می گفت حالا چن روز دیگه هم بمان اونقد فتمو گفتم که آخرش گفت باشه ولی نمی زارم تنها بری یا با امیر می ری یا همین جا می مانی

با حرفاش جا خوردم آخه چرا امیر حالا

نه من با اون ن م ی رم اگه هم اینو بگم مهری خانوم ناراحت می شه (مجبورم می فهمی مجبورم راه دیگه ای نیست میگه یا امیر یا هیچ کس دیگه)آخه چرا می خواد منو با این هیولا تنها بفرسته

صبح بعد از صرف صبحونه رفتم آماده شدم وسایلامو در دست گرفتم که مهری جون گفت بیا برو مادر امیر پایین منتظرته

با مهری خانوم خداحافظی کردم تصمیم گرفتم یکم به امیر ضد حال بزنم البته باید کمی مراعات می کردم چون مهری خانوم آب بدست پشت ماشین ایستاده رفتم سمت ماشین در جلو رو باز کردم یه نگاه به امیر انداختم اونم یه نگاه به من انداخت (بیچاره قند تو دلش آب شده فکرکرده من می خوام جلو بشینم ور دلش گل بگیمو گل بشنویم)یه لبخند مغرورانه زد منم یه لبخند جیگر زدم و وسایلامو گذاشتم جلو و در ماشینو محکم بستم تو دلم چقد خندیدم بهش رفتم صندلی عقب نشستم ولی در حالی که بیرونو نگاه کردم گفتم _حالا می تونی بری(هههههههههههه)

قسمت هفتم:

امیردستشو گذاشت پشت صندلی شاگرد و یه نگاه غضبناک بهم انداخت که فکر کنم خودمو خیس کردم نگاهشو ازم گرفت و یه نفس صدا دار کشید و دنده عقب رفت

واسه مهری جون دست تکون دادم و راه افتادیم از بعد نیم ساعت یه گوشه ایستاد و گفت_زود باش بیا جلو

یا خدا خودت کمک کن این میر غضب می خواد جونمو بگیره

_نه ممنون جام خوبه

_جات واسم مهم نیست بیا جلو

_نه آخه می خوام عقب بخوابم

_جلو هم می تونی بخوابی

_نه آخه یه دلیل دیگه هم داره وسایلام اونجاست

_مشکلت ایناست بعد سریع از ماشین پیاده شد و وسایلامو گذاشت صندوق عقب و در عقبو باز کرد سرشو آورد تو گفت دیگه مشکلت چیه

_اصلا چرا من باید بیام جلو بشینم

_چون من می گم

مثل بچه های خوب رفتم جلو نشستم اومد سوار شد و رو بهم گفت هنوزم خوابت میاد

سرموبه نشونه آره نشون دادم

خم شد روم ولی بهم بر خورد نکرد نفسم تو سینه م حبس شده بود با دستامو صندلی و محکم فشار می دادم چشامو بسته بودم یه آن صندلیم ۱۵۰درجه به حالت خوابیده در اومد

چشامو باز کردم دیدم یه لبخند رو لبش جا خوش کرده (ای نامرد منو دست انداخته گفتم حالا با یه صحنه ۱۸+ رو به رو می شم ای ذلیل نمیری نزدیک بود از وحشت سکته رو بزنم و در جا به ملکوت بپیوندم و عازم اون دنیا شم)

ماشینو روشن کرد و گفت_حالا می تونی خوب بخوابی

نزدیکای ظهر بود که رسیدیم رو به من گفت

_کجا برم

آدرس خونه مهشیدو بهش دادم وقتی جلوی آپارتمان مهشید اینا ایستاد پیاده شدم

اونم پیاده شد و وسایلامو اورد بیرون زیر لب ازش تشکر کردم به رسم ادب
گفتم_تشریف نمیارید تو ؟

_نه ممنون کار دارم باید برم

_خیلی خب هر جور راحتید بایه خداحافظی سر سری به سرعت رفت

زنگ واحدشونو زدم بعد از اندکی مهشید جواب داد _بله

صدامو به طرز مسخره ای پیر کردم و گفتم _باز کن مادر ننه اقدسم

گفت_ننه اقدس کلکات قدیمی شده بیا بالا

شادو سرخوش رفتم بالا آسانسورشون خراب بود مجبور شدم چهار طبقه رو بالا برم

در واحدشون باز بود

سرمو بردم تو _سلـــــــــــــــــــــــــــــــا��

قسمت هشتم:

_مهشاد تو نیومده دادو هوار راه انداختی علیک سلام آتیش پاره چه بی خبر اومدی

_خواستم سوپرایزت کنم حالا چقدرم شدی تو خیلی بی ذوقی

پریدم بغلش که حمید اومد و گفت _باد آمدو بوی انبر آمد

از مهشید جدا شدم گفتم وای حمید شوهر خواهر عزیزم دستامو باز کردم به حالت اسلوموشن رفتم سمتش و جا خالی دادم (همه می دونستن من از این مسخره بازییا زیاد در میارم)

بعد از کلی بگو بخند خوراکی هایی که مهری جون داده بود براشون رو کردم البته مقدار از اون ها رو هم واسه زندایی گذاشتم

به عدنان زنگ زدم

_احوال شما

_چطور مطوری

_ای بد نیستیم می گذره کجایی

_تهرانم خونه مهشیدینا

_تو اومدی تهرانو به ما خبر ندادی

_ای بابا

_بعداز ظهر میام دنبالت فعلا کار دارم باید برم

_باشه خدافیظ

خداحافظ

در دویستو شیش عدنانو باز کردم و رو کردم بهش گفت

م _سلام صد سلام بر اهریمن رجیم

_هههههههههو مهشاد نیومد دلت هوس کتک کرده

_نه والا دلم هوس این جور چیزا رو نمی کنه

رسیدیم خونه عدنان داد زد _مامان بیا این سیا سوخته رو تحویل بگیر

زندایی اومد سمتم و گفت سلـــــــــــــــــــام عزیزم

منم خودمو در معرض دید عدنان قرار دادم و با شوق فراوانی گفتم واااااااای زندایی جون چقدر دلم واستون تنگ شده بود_منم همینطور عزیز دلم

پشت چشمی واسه عدنان نازک کردم

عدنان_مامان این فیلمشه

زندایی یه چشم غره واسه عدنان رفت منم هر هر خندیدم

_مامان این دختره نیومده عزیز شد دیگه باشه پس به مهشاد بگو حمالی تو کنه

کوسن مبلو پرت کردم طرفش جا خالی داد

زندایی_بیا بریم مهشاد واسم تعریف کن به این عدنان هم زیاد اهمیت نده

با زندایی رفتیم تو آشپزخونه کلی گفتیمو خندیدیم بعدش من آلوچه و لواشکو کلوچه هایی که مهری جون داده بودو بهش دادم

رفتم تو اتاقم (من هر جا برم اتاق دارم)اتاقم یه ۳۰متری می شد وسایلای اتاقم ترکیبی از سفید و سبز فسفری بود رو تختیم هم عروسکی بود یه میز آرایش سفیدو سبز یه کتابخونه کوچیک هم داشتم کمد دیوار یه میز تحریر کلی ادکلن ولباس هم داشتم همشو بابام واسم میاره البته بابام خرج من هم می ده البته داییم قبول نمی کنه همشو می ریزه تو حسابم

قسمت نهم:

موهاموشونه کردم در نزده وارد اتاق عدنان شدم من کارم همین بود

عدنان داشت به موهاش ژل میزد

_هووو چه خبرته دختره ی خیره سر نمی ترسی منو لخت ببینی

_استغفرالله برادر ما چشمانمان طاقت اینجور صحنه ها رو ندارها

_آره جون عمه ت

_عدی کجا می خوای بری

_ جایی که می رم جای بچه ها نیست

_ا که این طور پس تو هم نباید بریی

_نه دیگه من بچه نیستم به قول مامان اگه زن گرفته بودم ۴ تا بچه قدو نیم قد داشتم

_خوبه خودت می گی اگه نه جدا دوباره می خوای بری کی رو خر کنی

_خرشون نمی کنن اونا خر خدایی هستن

_اه بسه دیگه تو هم با این موهات (عدنان در کل قیافه ی بدی نداشت با حال بود)زشتی دیگه از این خوشگل تر نمی شی

_زرشـــــــــــــــــک مهشاد تو میمیر ی حرف نزنی موهام خراب شد

رفتم پیشش ایستادم و کل موهاشو بادست بهم ریختم صداش در اومد

_مهـــــــــــــــــــــــــــشاد اگه دستم بهت نرسه

به سرعت رفتم سمت زندایی

زندایی یه نگاه بهم انداخت و گفت _دوباره چی شده

یه لبخند زدم و گفتم هیچی فقط یکم موهاش بهم ریخت

زندایی خندید

عدنان اومد تو آشپز خونه منم رفتم پشت زندایی _عدنان کاری با دخترم نداشته باش دستمو گرفت منم داد می زدم زندایی هم سرخوشانه به کارای ما می خندید_

عدنان دستمو گرفتو پیچوند

_آی آی آی آی ول کن جان جدت

_بگو دیگه از این غلطا نمی کنم

_دیگه از این غلطا نمی کنـــــــــــــــند

_نه بگو از این غلطا نمی کنم

دردم گرفت مجبور شدم و گفتم _آی باشه از این غلطا نمی کنم

دستمو ول کرد مچ دستمو نگاه کردم قرمز شده بود

زندایی اومد پیشم _چی شد دستت

یه نگاهی به دستم انداخت _ا وا خاک به سرم

_چیزی نشده زندایی پوستمم یکم حساسه شب خودم حالشو جا میارم

دو ماه تابستونم گذشت یه روز که داشتم خمیازه می کشیدم زندایی صدام زد

_مهشاد جان بیا دوستت اومده

_نیکی

_نه می گه اسمم مژگانه

مژگان!!!

_نمی دونم حالا بیا برو

_باشه شما برید منم الان میام

یه تی شرت نارجی پوشیدم موهامو هم بالا بستم رفتم تو اتاق نشیمن

یه دختر بود رو مبل نشسته سرش هم پایین بود با انگشتاش ور می رفت

قسمت دهم:

_مژگان خانوم

سرشو آورد بالا چشمم به چشای میشیش افتاد هیچ تغییری نکرده بود خود خودش بود

_وآآآآآآآآی مژگان تویی

_آره مگه چن تا مژگان داری

همو بغل کردیم مژگان و نیکی از دوستای دبیرستانم بودن کلا ما سه نفر خیلی باهم دونگ بودیم ولی مژگان بخاطر کار پدرش مجبور می شن برن آبادان دورا دور از هم خبر داشتیم ولی یه مدت خیلی طولانی بود که ازش بی خبر شدم

_خب بگو آدرس اینجا رو چجوری پیدا کردی

_مگه پیدا می شد کلی گشتم رفتم در خونه قدیمیتون گفتن رفتید اونا هم نمی دونستن کجایید رفتم در خونه همسایه تون تا فهمیدم اومدی خونه دایی ت

_الهی خیلی مشتاق بودی منو ببینی نه

_هنوزم از خود راضی هستی فک می کردم تا الان باید آدم شده باشی

_نه که تو نیستی راستی هنوز با کسی مزدوج نشدی

_ای خواهر دست رو لوزالمعدم نزار که جیگرم خونه شوهر از کجا تو چطور

خواستم یکم سر به سرش بذارم _مژگان واقعا که از هیکلم نفهمیدی باردارم

مژگان با چشای گرد شده به شکمم نگاه کرد _نه مگه تو ازدواج کردی

به حالت قهر رومو برگردوندم و گفتم _واقعا که تو چه دوستی هستی

مژگان با بهت گفت _تو که اهل این حرفا نبودی کی شوهر کردی

با جدیت گفتم_یه ۹ماهی می شه ازدواج کردم یکم خودمو بهش نزدیک تر کردم و ادامه دادم _می دونی چیه از بس این عباس هوله

مژگان هنوز تو بهت بود ذل زده بود به شکمم داشتم از خنده منفجر می شدم دستشو آورد نزدیک می خواست به شکمم دست بزنه یکم رفتم عقب که گفت _چن ماهته

_۲ ماهییم می شه

_لامصب ولی هیچ تغییری نکردی با باباش کجا آشنا شدی تو که هیچ وقت دنبال شوهر نبودی پس چی شد

همینطور که ژست خانومای باردارو به خودم گرفته بودم زندایی با میوه اومد تو

صاف نشستم تو جام مژگان مشکوک نگام کرد

وای خدا حالا زندااییم لوم نده

زندایی_خوش اومدی دختر

مژگان _مرسی چرا زحمت کشیدید

_این چه حرفیه

مژگان دوباره یه نگاه مشکوکی بهم انداخت و یه پیش دستی برداشت و شروع کرد به میوه پوست گرفتن منم خرسند از اینکه هنوز لو نرفتم

مژگان میوه رو قاچ کرد گذاشت جلوم _بیا بخور مهشاد جون برای بچه خوبه

چشای زندایی چارتا شد بعد شروع کرد به خندیدن

مژگان بیچاره هم با هزاران علامت سوال زندایی رو نگاه می کرد

منم خندیم

زندایی رو کرد به من گفت _چرا بچه مردمو دست انداختی

من هنوز می خندیم زندایی با گفتن _امان از دست تو مهشاد رفت

به محض رفتن زندایی مژگان با کوسن مبل زد تو سرم

قسمت یازدهم:

_آخ چیکا می کنی

_هیچی دارم حسابتو می ذارم کف دستت می گم تکون نخورد ی من خنگو بگو که فک می کردم آدم شدی دیگه حداقل هر کیو سر کار بزاری منو سر کار نمی زاری

دوباره شروع کردم به خندیدن همین که خواست بزنه عدنان اومد تو

مژگان با خجالت کوسنو گذاشت سر جاش و زیر لب سلام کرد

_ا سلا م ببخشید سر زده وارد شدم راهشو کج کرد رفت بیرون

_ای مهشاد نمیری تو الهی که آبرومو بردی حیف که ارزش نداری می خواستم یه خبر خوب بهت بدم

(منم که کنجکاو)_خیلی دوس داری بگی بگو

_خیلی خب می دونم که داری از کنجکاوی تلف می شی می گم ما اومدیم برا همیشه تهران بمونیم

از ذوق پریدم هوا _جدی می گی

_به جان مهشاد

خلاصه تصمیم گرفتیم پنجشنبه با نیکی و مژگان بریم بیرون هم واسه تفریح هم برای نیکی بریم خرید آخه

چن روز دیگه تولد نیکی بود هر سال به لطف مامان بابای لارجش یه جشن با شکوهی رو برگزار می کنه

نیکی از منو و مژگان خواسته بود برای انتخاب لباسش کمکش کنیم

یکم چشامو بهم مالیدم بعد نشستم ادامه شو خوندم من همیشه شبا رمان می خونم اونم با لب تابم اوقد کیف می ده این قد از این ازدواجای اجباری رو دوس دارم خیلی هیجان دارن

با صدای تلفنم از خواب بیدار شدم نیکی بود_بله

_بله وبلا سلام خوبی تو

با صدای خواب آلودم گفتم _نیکی جان من بی خیال بعداً بهت زنگ می زنم

_واقعا که به همین زودی یادت رفت من و مژگان تا نیم ساعت دیگه میایم دنبالت فقط اگه حاضر نشده باشی حسابت با کرام الکاتبینه

با غر غر رفتم سمت دستشویی به قیافه ی خودم تو آینه نگاه کردم خندم گرفت جداً واسه خودم یه پا عکس طنز هنری بودم

شروع کردم به گشتن توی کمد حالا مانتوی دلخواهمو پیدا نمی کردم با بی خیالی مانتوی خردلیمو پوشیدم یه جین همرنگشو باهاش ست کردم یه شال ابریشمی هم انداختم رو سرم اصولا اهل بزک کردن خودم نبودم به یه رژ ساده اکتفا می کردم یکم از عطر فرانسوی هم به خودم زدم ساعت مچیمو بستم دور دستم موهامو کردم تو ای بدک نشده بودم یه پسری از کنارمون رد شه اگه شماره نده حداقل یه چشمک می زنه (تو دلم به چرت و پرتای خودم خندیدم)

گوشیم زنگ خورد نیکی بود بی توجه گذاشتم تو کیفم و به زندایی گفتم دارم با دوستام می رم بیرون اونم گفت برو ولی زود برگرد

وقتی رفتم جلو در نیکی مژگان کلافه به د رچشم دوخته بودن

_بـــــــــــــــــــه چاکر رفقا

نیکی_شانس آوردی

مژگان _بیا بالا چه به خودشم رسیده

باهم رفتیم یه کافی شاپ دپش چن تا قهوه خوردیم و تجدید خاطرات کردیم بعد از کافی شاپ هم رفتیم یکی از فروشگاه های معتبر برای خرید لباس

قسمت دوازدهم:

نیکی از منو و مژگان خواسته بود برای انتخاب لباسش کمکش کنیم

خودش یه لباس شکلاتی کوتاه انتخاب کرد راستیتش من زیادی خوشم نیومد

نیکی_بچه ها چطوره بخرمش

متفکرانه یه نگاه دقیق تر به لباس انداختم _نه زیاد جالب نیست

نیکی _راس می گی خودمم زیاد خوشم نیومد شما چیزی نمی خوایید بخریید

_من که لباس دارم مژگان تو چیزی نمی خوای

مژگان_فک نکنم بابام اجازه بده بیام

نیکی_بابات هنوز گیر می ده

_یعنی نمیای

_نمی دونم

نیکی _باور کن مهمونیای ما از اوناش نیست درسته مختلطه ولی جمعمون دوستانه ست تازه مهشادم که رو این موضوعا حساسه می دونه

مژگان _بچه ها من می دونم ولی خب چیکار کنم می گی بدون اجازه ش بیام

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد در آخر نیکی واسه خودش یه لباس گلبه ای ماکسی خرید من واسه تولد نیکی یه سگ سفید پشمالو که تو گردنش یه قلاده بود (عروسکه ها)و یه دست بند که توش برلیان به کار رفته بود خریده بودم وقتی رسیدم خونه خیلی خسته بودم می خواستم برم تو اتاقم که دیدم عارف و گلاره اومدن

گلاره همسر عارفه یه چن ماهی از عارف بزرگتره قیافه اش ای بدک نیست چشاش درشته بینیشو هم عملیده در کل خوبه دختر بدی نیستا ولی همه چی رو از بالا می بینه (شاید واسه اینه که قدش بلنده)نمی دونم

لباسموعوض کردم رفتم پیششون عارف وقتی منو دید یه سوتی زدو _مهشاد خانوم مشتاق دیدار

_ما که هستیم شما ستاره شدید

با گلاره دست دادم یه لبخند زورکی زد (خدا جون اگه من یه ذره حالشو بگیرم عیبی داره)

تصمیم گرفتم برای حال گیریش زیاد با عارف گپ بزنم

رفتم رو نزدیک ترین مبل به عارف نشستم

_خوب عارف جان کارو بار چطور پیش می ره

عارف_خوبه شکر خدا با دوستم بوتیکومی

چرخونیم

پامو رو پا انداختم و گفتم _وای عارف نمی دونی چقد دوست دارم بیام بوتیکت

عارف _هر وقت بیای قدمت رو چشم

_میام ولی هر چی که خواستم باید با سلیقه خودت باشه آخه من سلیقتو خیلی می پسندم

عارف_باشه حالا تو بیا

_یادته باهم رفتیم خرید عید همشو تو با سلیقه خودت واسم خریدی باورت نمی شه هر وقت می پوشمشون دوستام کلی ازم تعریف میکنن هی بهم می گن خیلی خوش سلیقه م

_آره یادمه بعدشم رفتیم بیلیارد

بعدش کلی خاطره رو مرور کردیم و کلی خندیدیم

یه نگاهی به گلاره انداختم همچین خشمگین ذل زده بود به ما(آخی خواهر چرا بی خودی هرس می خوری)

گلاره یه رو به عارف گفت _عارف مگه قرار نشد زود بریم مامانم منتظره

من_حالا بودید

گلاره_نه دیگه اکه دیر بریم امکان داره مامانم ناراحت بشه

زندایی اومد _کجا میرید مادر

گلاره (با ناز)_باید بریم مامان جون

زندایی کلی اصرار کرد که شامو دور هم بخوریم

ولی مرغ گلاره خانوم یه پا داشت

رفتن تو حیاط منم رفتم دنبالشون که درو ببندم از پشت در شنیدم که عارف می گفت_مگه مامانت ما رو دعوت کرده

گلاره_نه مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته

بقیه شو نشنیدم (دوباره خراب کردم نکنه باهم دعوا کنن)

قسمت سیزدهم:

روز موعود فرا رسید

قرار بود برم خونه نیکی اینا با هم آماده شیم

یه مانتوی بلند پوشیدم (بهم میاد)و با شال همر نگش ست کردم وسایلامو برداشتم می خواستم زنگ بزنم به آژانس که داییم اومد و گفت _بذار عدنان برسونتت

عدنان اومد وقتی لبخند منو دید کفت _بابا من این دختره پررو رو نمی برم

_از خداتم باشه همچین افتخاری نسیبت شده که یه لیدی بیوتیفولو همراهی کنی

با دایی و زندایی خداحافظی کردم

تو ماشین بودیم که عدنان گفت _تولده نیکیه

_نیکی خانوم ؟بله تولد نیکی خانومه

عدنان در حالی که فرمونو می چرخوند گفت_خیلی پولدارن

_تقریباً آره راستی تو نمیای نیکی گفته بود که به شما هم بگم بیاید

_نه خونه یکی از دوستام کار دارم

جلو در خونشون پیادهم کرد همین که می خواستم برم عدنان گفت _مهشاد

_بله

یه جعبه رو گرفت طرفم و گفت _اینو از طرف من بده به دوستت

_ای شیطوون چی هست حالا؟

_برو ببینم بچه فینگیلی

رفتم سمت پنجره اش زل زدم بهش

نگام کرد و گفت _چیه ؟

دستمو بردم سمت بینیش و کشیدمش

صدای آه وناله اش بلند _ای چی کار می کنی مهشاد دیوونه

_هه هه تا تو باشی به من نگی فینیگیلی

بعدش بینی ش رو ول کردم

_مهشاد دمار از روزگارت در میارم

_شتر در خواب بیند پنبه دانه

زنگشونو زدم نیکی گفت _بدو بیا تو

ماشالا خونه نیست که کاخیه برا خودش ولی خیلی جالب بود شیک وآنتیک درختاش به طرز زیبایی هرس شده بودند خلاصه نیکی بسرعت اومد سمتم

_واااااااای کجا بودی چقده منتظرت بودم زود بیا آریشگره الان میاد می خوام با سلیقه تو درستم کنه

وقتی وارد شدم چشمم به چیدمان خونه افتاد به طور کلی عوض شده بود خدمتکارا در حال رفت و رو بودند

مامان نیکی اومد

_سلام خاله

_سلام عزیزم خوش اومدی

_مرسی

نیکی دستمو گرفت _بدو بیا بریم بالا چیه ۲ ساعت داری خوش وبش می کنی

در حالی که داشتم کشیده می شدم گفتم _چته نیکی جلو مامانت زشته

_برو تو هم ساعت ۵ مهمونا میان هنوز هیچکار نکردم کاش مژگان هم میومد

قسمت چهاردهم:

رفتیم تو اتاقش کلی به هم ریخته بود

_نیکی این چه اتاقیه

رو کرد طرف من _هان چیه ؟وقت ندارم بدو همین جا باش من یه دوش دو دقیقه ای می گیرم میام

_ای بمیری نیکی هنوز دوش نگرفتی

به سرعت با حوله اش رفت سمت حموم _شالومانتومو در آوردم خودمو تو ایینه قدی توی اتاقش نگاه کردم یه رکابی مشکی پوشیده بود چن تا ژست باحال هم گرفتم

نیکی اومد بیرون _خل شدی

از تو آیینه نگاش کردم _اره مشکلی هست

_ببین دخترمونو شوهر ندادیم انقد دس دس کردیم که عقلش پاک پریده وای این آرایشگره هنوز نیومده

گوشیشو برداشت

_الو سلام تارا جون کجایی ؟

_باشه باشه منتظرتم عزیزم

_قربونت بای

نیکی_اه اه چه با نازی هم می زنه ایکبیری

نیکی یه آهنگ باحال گذاشت و شروع کرد به قر دادن تارا اومد موهای نیکی رو درست کرد و بعدش کلی اصرار کرد که مو های منو هم درست کنه که قبول نکردم منم که یه دوره آرایشگری گذونده بودم شروع کردم به آرایش چشمم بعد از تموم شدن کارم آرایش چشم نیکی انجام دادم بزک بزک کردنمون تموم شد لباسمو پوشیدم لباس من یه کت دامن اندامی یاسی پوشیدم موهامو هم کاملا به صورت قلمبه بالای سرم جمع کردم بعدش شال چروکمو هم انداختم رو سرم یه صندل که پاشنه دارموپوشیدم

نیکی _نترکی مهشاد با حجابم جیگر شدی

نگاش کردم الحق از من خوشگل تر بود _زر نزن خودتو چی می گی

نیکی _خداییش خوب شدم

یه چشمک زدم واسش بعدش چشامو هیز کردم رفتم سمتش _هلو شدی عشخم

نیکی هم با نازو عشوه گفت_راس می گی عزیزم

_آره فدات شم خوردنی شدی بیا بغلم

آغوشمو باز کردم نیکی هم می خواست بیاد که دیدم در باز شد یه پسر با نیش باز وارد شد تا مارو دید _مچتونو گرفتم

شرمنده سرمو انداختم پایین (حالا راجبمون معلوم نیست چه فکرایی کرده)

نیکی_ فرشاد تو آدم نمی شی می میری در بزنی

فرشاد _ای بابا نترس لوت نمی دم

نیکی _برو بابا منحرف اصلا چرا زود اومدی

فرشاد _خب مهمونای درجه یک همیشه زود میان مگه نه راستی این مادامو معرفی نمی کنی

من _مهشادم دوست نیکی

فرشاد _اوه مای گاد پس تو مهشادی خانوم آوازهی شما در سراسر شهر پیچیده منم فرشاد م پسر خاله نیکی بسیار خرسندم از دیدنتون

قسمت پانزدهم:

بعدش یه تعظیم کرد و دستشو دراز کرد

نیکی _فرشاد خودتو جمع کن بیشتر از این هم خودتو ضایع نکن مهشاد به جنس مذکر دست نمی ده

فرشاد یه نگاه به دستش انداخت و گفت_چرا مگه دستم چشه بخدا تازه شستمش نکنه وسواس دارید

_نه جناب هر آدمی یه سری باور و اعتقاداتی داره خب منم اینجوریم

فرشاد _بسیار خوب می بینمتون بای

من_نیکی حالا راجبمون فکر بد نکنه

نیکی _نه بابا فرشاد اینجوری نیست

تقریبا همه مهموناشون اومده بودن بزرگا یه طرف بودن جوونا هم یه جا دیگه جمع شده بودن من یه گوشه واسه خودم نشسته بودم داشتم شربت آلبالو می خوردم که نیکی گفت بیا رفتم پیشش

نیکی _بیا دختر بچه های می خوان ببینتت

رفتم باهمشون سلام کردم اسم یکی از دختر عموهاش پروانه بود همچین منو با تحقیر نگاه می کرد که نگو همین که خواستم از کنارشون پاشم شنیدم که یکی از پسرا گفت _بچه اینم از ته تغاری عمه همه یه هوویی کشیدن حالا این کی هست واسش هوو می کشن

روم کردم سمتش

دهنم باز موند اینکه امیره

اه اه این چی داره که همه عاشقشن داشتم نگاش می کردم که نگاه کرد خودمو زدم به اون راه که یعنی نمی بینمت

به راهم ادامه دادم

که یه صدایی پشت سرم گفت _ ا تویی مامان بزرگ (خودمو کنترل کردم که چیزی بهش نگم)

خودشو بهم رسوند_بله دوست نیکی هستی بایدم باشی

_چرا دنبال من راه افتادی

امیر _کی دنبال تو اومد ایستاد و گفت راهتو برو منم

راهمو کج کردم سمت آشپزخونه نسترن جون(مامان نیکی) در حال دستور دادن بود

من_خاله کمک نمی خوای

_نه عزیزم تو برو با بچه ها

نیکی اومد _ا تو اینجایی بیا ۲ ساعته دنبالت می گردم

نیکی یه آهنگ ۶ و۸ گذاشت بچه ها اومدن وسط چن تا از پسرا که من فقط فرشاد می شناختم کلی مسخره بازی در آوردن من کلی خندیدم چقد خنگولو باحال بودن

نیکی داشت با دختر خاله اش می رقصید اسمش پریا بود فکر کنم رو هم رفته ۲۰ساله ش بود عجب ناز می رقصید من تو عمرم ۲ تا کار نتونستم یاد بگیرم یکی رقصیدن یکی هم اینکه از دیوار مردم برم بالا من اگه بهم بگن می رقصی یا جفتک می ندازی من در درجه اول جفتک انداختن رو انتخاب می کم چون تو این کار تبهر بیشتری دارم

نیکی نفس نفس زنان اومد پیشم نشست _وای ه خسته ه شدم ه

_می خوای خود کش کنی بابا بی خیال

چشم خورد اونطرف امیر داشت با چن تا دختر گپ می زد دخترا واسش نازو عشوه میومدن امیر انگاری کلافه بود

وقت شام رسید کلی تدارک دیده بودن منم با دیدن این همه خوراکی کلی به وجد اومده بودم

قسمت شانزدهم:

دور میز (اونم به چه عظمتی)دخترا و پسرا جمع شده بودند منو نیکی کنار هم نشسته بودیم دیدم بله امیر خان دقیقاً اومد روبه روی بنده نشست (ای بابا خو اینجوری که فقط به اون خوش می گذره دیگه چیزی از حلقوم منه بیچاره پایین نمیره)نیکی مشغول خوردن بود منم که معذب امیر هم میخ شده بود رو من یه فکری به ذهنم رسید شروع کردم به خوردن در همین حین پای سمت چپمو با زاویه ۱۸۰درجه بردم زیر میز یه نگاه انداختم _نه خدا رو شکر همه در حال خوردن هستن)یه نیم نگاه به زیر میزم انداختم با پاشنه صندلم محکم زدم رو پای امیر و سریع پامو عقب کشیدم که صدای

___آخ شنیدم سرمو بلند کردم دیدم همه خیره شدن به امیر

نیکی گفت_امیر چت شد

امیر که چهر ه اش از درد قرمز شده بود _چیزی نیست فک کنم دوباره درد دندونم شروع شد

ریز ریز خندیدم و اصلا به روی خیلی مبارکم نیاوردم

خلاصه دوباره بزنو و بکوب شروع شد موقع کادو ها رسید کادو عدنانو هم دادم نیکی یکمی تعجب کرد ولی گفت ازش تشکر کن وقت رفتن نیکی کلی اصرار کرد پیشش بمونم ولی قبول نکردم می خواستم به آژانس زنگ بزنم که امیر گفت_بذارید می رسونموتون

_نه ممنون مزاحمتون نمی شم

_نه بابا این چه حرفیه می رسونمتون

(این چقدر با ادب شده جلل خالق)

با هشون خداحافظی کردم

امیر رفت در جلو رو واسم باز کرد منم تقریبا شاخکام زده بود بیرون (ولی نه این کارا ازش بعیده)دقیق تر نگاه کردم دیدم بله پاشو جوری گذاشته که من بیفتم

_کور خودتی

پاشو صاف کرد یه اوهوم اوهومی کرد _منظورتونو متوجه نمی شم

_جدی جدی می خواید منو برسونید

_البته (ای مرض)

(خیلی خب لطفا برید سوار شید

شونه ای بالا انداخت منم رفتم نشستم

تو مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد فقط آدرسو پرسید منم جواب دادم

وقتی رسیدیم _به مادر سلام برسونید

_امیر_حتما شب خوش

خواستم زنگو بزنم عدنان درو باز کرد

یه جوری نگام می کرد که انگار یه خبطی کردم

_سلام چته چرا اینجا واستادی

عدنان _این بچه سوسول کی بود

_امیرو می گی

چشاشو دیدم لبخند رو لبم ماسید _هان اون پسر عمه نیکیه دید تنهام گفت منو می رسونه

عدنان زرتی زد زیر خنده

_هه هههههههه قیافت خیلی خنده دار شده بود بیا تو

_سر شمشاد بخندی ایکبیری

_خیلی خب نیکی خانوم چی گفتن

دارم واست عدنان آقا

_چی می خواستی بگه اونم مثل هر دختری خوشش نمیاد یه پسر غریبه بهش کادو بده

عدنان _جدی می گی

_آره به جون عدنان دروغم چیه

منم مثل خوش زرتی زدم زیر خنده جملات خودشو به خودش تحویل دادم قیافش مثل این گاوا شده بود که پارچه قرمز دیدن م یخواست حمله کنه که در رفتم تا وارد شدم خفه خون گرفتم چون چراخاموش بود زندایی و دایی خواب بودن

بیچاه قیافش جار می زد که از نیکی خوشش اومده آخی حیوونی

قسمت هفدهم:

آهسته و بی سر و صدا رفتم سمت اتاقم خدا رو شکر امروز هم به خیر گذشت ولی این امیر عجب مارموکیه ها این ذات پلیدشو رو نمی کنه

بعد از تعویض لباسم و بدون پاک کردن آرایشم پریدم تو تختم یه نگاه به گوشیم انداختم دهنم از فرط تعجب باز موند هوار تا پیام دارم هوار تا که نه ۴تا در عوضش کلی تماس بی پاسخ داشتم حالا کلی هم نیستا یه ۶_۷ تایی میشه بی خیال شمارش شدم رفتم بازشون کردم مژی بود نوشته بود_سلام مهشاد کجایی مهمونی خوش می گذره

تو دومین پیامش _چرا جواب نمی دی نکنه در حال رقص و آوازی

_بی معرفت جواب بده

تو آخرین پیامش هم نوشته بود _ایشالا با سر بری تو دیوار مخت جا به جا شه هر وقت چشت خورد به گوشیت و پیام منو خوندی یه تماس باهام بگیر کار مهم باهات دارم

عقربه ها ساعت ۱۲ رو نشون می دادن

بی خیال زنگ زدن شدم خودش کار داره پس باید خودش بزنگه سرمو تو بالشت فرو کردم و به خواب رفتم

صبح با صدای عدنان بیدار شدم

عدنان_پاشو مهشاد

با موهای پریشون و چشای نیمه باز بهش خیره شدم_ها چیه چرا بیدارم کردی مرض داری؟

عدنان_بی فرهنگ عمت مرض داره

سرمو دوباره گذاشتم رو بالشت و چشامو هم بستم

عدنان_پاشو دیگه دوستت اومده کارت داره

_کدوم دوستم؟

عدنان_مژده خانوم مثل اینکه هر چی باهات تماس گرفته بوده جواب ندادی نگران شده اومده ببینه چته

رو تختم نشستم و رو بهش گفتم_مژده نیستو مژگانه خب حالا کجاست

عدنان_حالا هر کی ،تو اتاق منتظرته

_تا من صورتمو می شورم برو بهش بگو بیاد تو اتاقم

عدنان_به من چه

قبل از اینکه بره بیرون بهش گفتم_خیلی خب پس نیکی هم بی نیکی(سوء استفاده در این حد!!)

دستشو به اشاره برو بابا تکون داد رفت بیرون می دونستم تهدیدم کار سازه

بعد از اینکه مسواک زدم و صورتمو شستم اومدم بیرون مژگان رو تختم نشسته بود

_بـــــــــــــــــــــــــــــــه خروس بی محل

مژگان_معلومه تو کجایی چرا جواب پیاممو ندادی اصلا چرا جواب تلفنامو ندادی

_آیم ساری دیشب ساعت ۱۲ پیامتو دیدم می خواستم باهات تماس بگیرم اما گفتم شاید خواب باشی

مژگان_خب چرا هر چی صبح زنگ زدم جواب ندای

_صبح؟ مگه تو صبح زنگ زدی ؟

یه نگاه به گوشیم انداختم اوهههههه ۱۲ تا تماس بی پاسخ گوشیمو از حالت بی صدا در آوردم سرمو خاروندم و گفتم

_مژی جونم بازم باید ببخشی من شبا گوشیمو رو سایلنت می ذارم بخدا الان دیدم

مژگان _می بخشیدمت اما به یک شرط؟

نیگاه کن یکم رو می دی به بچه واسه ما شرط و شروط می ذاره

_چه شرطی؟

_باهام بیای محل کارمو ببینم

_کار؟ای نالوتی چه کاری؟

_توی یه کتابخونه ست حقوقشم خوبه یه مسئول می خواستن که شوهر خاله ام منو بهشون معرفی کرد حالا باهام میای

_از اونجایی که خراب رفاقتیم آره میام

مژگان _بابا با مرام پس زود باش حاضر شو باید برم یکم با محیط کارش آشنا شم

فوری حاضر شدم از اتاق که اومدیم بیرون عدنان هم از اتاقش اومد بیرون با دیدنش نیشم وا شد الهی شکر که دیگه پولی واسه رفتن نمی دم

باید تو رودربایستی قرارش بدم

من_عدنان کجا می ری

عدنان_دارم میرم سر کار پیش بابا

_چه خوب پس منو مژگان هم سر راهت برسون کتابخونه....

عدنان یه نگاه به من و یه نگاه به مژگان انداخت و ناچاراً گفت_باشه برید سوار شید

عدنان ماشینو جلو کتابخونه متوقف کرد

از ماشین پیاده شدیم یه جرقه زد تو سرم ، عدنان می خواست بره که گفتم_وایستا

دستمو کردم تو کیفم یه ۵ تومنی در آوردم (می خواستم مسخره بازی در بیارم)

پولو گرفتم سمت عدنان

من_بیا آقا اینم کرایتون بقیه شم انعامتون

فوری پولو از دستم گرفت و گاز داد و رفت

اینقده تو ذوقم خورد که نگو مژگان اومد ستم_چی شده مهشاد

گوشیم زنگ خورد عدنان بود

جواب دادم صدای قهقهشو به وضوح از پشت خط می شنیدم

عدنان_وای مهشاد بخدا نمی دونی چقده خوشحالم پول تو خوردن داره

_اون ۵ تومن کوفتت شه ایشالا

تلفنو قطع کردم با خودم زمزمه کردم

_ خواستیم پول تاکسی ندیدم دیدی چی شد

مژگان _چی شد

جریانو براش تعریف کردم کلی خندید و گفت_تنها کسی که بتونه از پس تو بر بیاد همین عدنانه

قسمت هجدهم:

حیاط کتابخونه تقریبا بزرگ بود گل کاری هم شده بود چن تا نیمکت هم تو محوطه اش بود

وارد کتابخونه شدیم ای کتابخونه ش بزرگ بود همه سرشون تو کتاب بود (به به چه بچه های خوبی)

مژگان رفت سمت خانومی که اونجا انگاری مسئول بود

مژگان _ سلام خانوم خسته نباشید من رحمتی هستم

مسئول _سلام امرتون

خخخخ با نگاه مژگان خودمو جمع کردم

مژگان_اومدم با محیط کارتون آشنا شم احتمالا از فردا باهم همکار می شیم

مسئول _آهان الان فهمیدم آقای زارعی گفتن که مسئول جدید میاد اینجوری کارم آسون تر میشه شیفتی کار می کنیم

مژگان یه لبخند عمیق بهش زد

حوصله بحثاشونو نداشتم ازشون دور شدم رفتم سمت کتابا

با دیدن کتابای مرجع ماتم زد عجب کتابای قطوری !!!!!!!! همینجوری که از کنار قفسه ها می گذشتم و رهگذری یه نگاهی بهشون می نداختم که صدای گوشیم بلند شد یه

آهنگ خیلی زاقارت و تند از پیت بال بود همه سر ها به طرف من چرخید رو به همشون بلند گفتم_شرمنده ببخشید سریع گوشیو خاموش کردم

از شمال و جنوب و شرق و غرب صدای چیـــــــــــــــش اه و اوهشون اومد حالا(حالا که چی می خواین بگین خیلی غرق کتاب خوندن بودین من مزاحم شدم حال بهم زنا)(حالا که چی می خواین بگین خیلی غرق کتاب خوندن بودین من مزاحم شدم حال بهم زنا) هیچوقت گوشیمو رو عمومی نمی ذاشتما نمی دونم چرا اینقدر سرنوشت داره با من بد تا می کنه مژگان خودشو بهم رسوند (حالا که چی می خواین بگین خیلی غرق کتاب خوندن بودین من مزاحم شدم حال بهم زنا)مژگان_این صدای ضایع از گوشی تو بود _آره کارت تموم شد خسته شدم مژگان-آره بهتره بریم تا اینجا رو رو سرت نذاشتی با مژگان اومدیم بیرون دو تایی با هم تصمیم گرفتیم قدم زنون تا مترو بریم بعدش از مترو به بعد هم دیگه از هم جدا شیم از جلو چن تا خونه رد شدیم دلم نیومد زنگ نزده رها شون کنم من_مژگان پایه ای یکم شیطنت کنیم مژگان_وای مهشاد بی خیال تو رو خدا _تو که هنوز نمی دونی من می خوام چیکار کنم مژگان _خب می خوای چیکار کنی _می خوام زنگ در خونه مردمو بزنم مژگان_دنبال درد سر می گردی _مژگان یکم پایه باشه دیگه باشه با رضایت مژگان رفتم در خونه یکی رو زدم خانومه جواب داد_بله؟ من_سلام خانوم ببخشید یه بسته براتون آوردیم خانومه_الان میام دم در فوری گفتم مژگان بدو بعد باهم شروع کردیم به دویدن مژگان_آخه آدم عاقل مگه مامور پستم زن میشه _حالا که می بینی شده بیا زنگ این یکی رو بزنیم زنگ و زدم صدای یه پسر جوون اومد_کیه؟ _سلام از سازمان سر شماری مزاحم می شم ، می شه چن لحظه بیاین دم در و اطلاعاتتون رو در اختیار ما قرار بدین پسر_البته الان میام با این حرفش د برو که رفتیم به خونه بعدی که رسیدیم واگذارش کردم به مژگان مژگان با ترس و اضطراب زنگو فشار داد(ببین با کی اومدیم۱۳ به در) جواب ندادن دوباره زد بازم جواب ندادن اینبار

مژگان دستشو گذاشت رو زنگ و بر نداشت همین که می خواستم بگم بیا بی خیالش شیم در باز شد یه مرد درشت هیکل جلومون ظاهر شد مرد درشت هیکل رو به مژی گفت_امری باشه مژگان که هنوز دستش رو زنگ بود و با دهن باز مرد و نگاه می کرد به تته پته افتاد من برای نجاتش پیش قدم شدم _ببخشید آقا ما تو این شهر غریبیم می خواستیم بریم خونه یدوستمون می شه بگید کوچه ... دقیقا کجاست مرد با چشای ورقلمبیدهش گفت_این کوچه رو راست می ری سمت چپ کوچه..... تشکر کردم و دست مژگانو گرفتم و راه افتادیم مژگان _مهشاد بمیری بمیری الهی نزدیک بود سکته رو بزنم خندیدم مژگان می خواست وحشی بازی در بیاره که فرار کردم

قسمت نوزدهم:

وقتی رسیدم خونه ساعت ۱ بود

من_سلام و درود بر اهالی خونه

عدنان و دایی هم اومده بودن همشون جوابمو دادن

زندایی_مهشاد زود برو لباستو عوض کن می خوام نهارو بکشم

من_ای به چشم

لباسمو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون زرشک پلو روی میز بدجور بهم چشمک می زد منم بهش چشمک زدم

عدنان مشغول خوردن بود زندایی هم داشت نوشابه رو می ریخت تو پارچ دایی هم داشت دستشو می شست

یکی زدم پس کله ی عدنان

من_آدم نمی شی تو هنوز هیشکی نیومده تک خوری می کنی اصلا من هیچی بدون زندایی و دایی شروع می کنی

عدنان با دهن پر گفت_مامان و بابا که با این موضوع مشکلی ندارن تو هم بشین بینیم بابا

_اه اه ببند اون گاله رو حال بهم زن زندایی این بچه چرا آداب غذا خوردنو بلد نیست

زندایی_نمی دونم والا عدنان از همون بچگی کند ذهن بود هر چی سعی کردم تو مغزش بگنجونم نشد که نشد

عدنان_مامان شما هم رفتی تو جبهه این دختره بابا شما هم بیاید با من

دایی_لطفا منو وارد اینجور بازی ها نکنید من بی طرفم

عدنان مثل بچه ها با پشت دستش مثلا اشکاشو پاک کرد

عدنان_من بازی نمیام

با این کارش سه تایی زدیم زیر خنده

سر میز جریان کتابخونه رو واسشون تعریف کردم اما جریان زنگ درو کلهم فاکتور گرفتم

من_دایی این مژگان با این همه بی عرضگیش واسه خودش کار پیدا کرده یعنی من که این همه کمالات و تحصیلات دارم نمی تونم یه کار درست و حسابی واسه خودم دست و پا کنم

دایی_چرا اتفاقا پسر یکی از دوستام با یکی از دوستاش یه شرکت تبلیغاتی راه انداخته دنبال یه انیماتور می گشتن البته به عکاسم نیاز دارن

من_جدی می گی دایی !!!!می شه راجب من باهاش صحبت کنی

_می خوای الان باهاش تماس می گیرم که اگه بشه فردا بری شرکتشون

_چرا نخوام من بی جا می کنم بخوام یعنی نخوام

دایی وقت دید من هول شدم خندید

بعد از نهار دایی باهاشون تماس گرفت قرار شد صبح من برم باهاشون صحبت کنم

قسمت بیستم:

دایی_مهشاد بدو بیا دایی

_الان میام دایی

دایی سوار سمندش شد منم رفتم جلو نشستم

دایی_ببین مهشاد دایی جان دیگه شیطوونیاتو بذار کنار من کلی تعریفتو کردم کلی گفتم تو کارت مهارت داری خب خدا رو شکر تو کارای کامپیوتری هم واردی اونا هم ،هم به عکاس نیاز دارن هم به کسی که تو کار انیمیشن سازی مهارت داشته باشه

_دایی خیالتون از بابات راحت باشه شیطنتو قاطی کار نمی کنم

بعد از ۴۵ دقیقه آمار و اطلاعات گرفتن از دایی به مکان مورد نظر رسیدیم یه ساختمون مشکی بود

ای بدک نبود انگار ی کاراشون رو تازه ردیف کرده بودن

با دایی خداحافظی کردم کیفمو رو دوشم جا به جا کردم و وارد شدم داخل رو تابلو ش نوشته بود طبقه چهارم جلوی آسانسورش هم کلی صف کشیده بودن بی خیال آسانسور شدم از پله ها بالا رفتم ای خدا مگه حالا تموم می شد

به در ش که رسیده بودم رو تابلو شو خوندم زنگو زدم بعد از جیم ثانیه یه پسر دیلاق درو باز کرد

قیافش معمولی بود ولی قدش همچو سرو بود یه لبخند زدم _سلام من مهشاد سارمی هستم

_بله بله خوش اومدین بفرمایین

از جلو در کنار رفت

به مبل اشاره کرد و گفت بفرمایید خواهش می کنم _ببخشید من خودمو معرفی نکردم من مبین ضیایی هستم پسر دوست داییتون

_بله پس شما پسر آقای ضیایی هستین

این مبین نشست کلی واسه من توضیح داد که این شرکتو من و چن تا از رفیقام تازگییا راه انداختیم سرمایه از منو یکی از دوستامه بقیه هم می افتن دنبال کار در واقع شرکتا با ما قرداد می بندن که محصولاتشونو تبلیغ کنیم یه جورایی ارائه ی پیام بازرگانیه

اونقد گفت که داشت خوابم می برد

_ببخشید خیلی حرف زدم ما از چن روز دیگه کارمونو به طور جدی شروع می کنیم تا الان چن تا پیشنهاد خوبم بهمون شده شما هم چن لحظه صبر کنید تا دوستم بیاد اگه مایلیید با هم یه قرار داد یه ساله ببندیم

_من که مشکلی ندارم

صدای زنگ اومد

مبین _من الان میام با اجازتون

سرمو واسش تکون دادم بعد از چن لحظه صدا ی حرف زدن اومد

مبین _ایشون هم امیررضا بابایی مدیر اصلی شرکت

سرمو چرخوندم تا ببینمش دهنم از فرط تعجب باز موند

مبین_چرا تعجب کردید شما همو می شناسید

امیر به خودش اومد و گفت _یه جورایی آره ،خوب هستین مهشاد خانوم بفرمایید تو اتاق من

مبین منو راهنمایی کرد وقتی رفتیم تو اتاق

قراردادو خوندم حقوقش هم خوب بود دیگه ما شدیم قاطی آدم پولدارا بعدش امضا کردم قرار شد از شنبه به طور جدی کارمو شروع کنیم

وقتی رسیدم خونه نا نداشتم آخه نصف مسیرو با پا اومدم خو چیکار کنم پول با خودم نیوورده بودم

خودمو پرت کردم رو مبلا

زندایی هراسون اومد سمتم _چت شده مهشاد چرا رنگت پریده کارت چی شده سالمی بعد بسرعت رفت سمت آشپزخونه و با یه لیوان شربت پرتقال برگشت

_بیا بخور بگو ببینم چت شده

تو دلم ذوق کردم _هیچی زندایی پول با خودم نبرده بودم این همه را ه رو با پا اومدم

زندایی همچین نگام کرد که زهرم ترکید بعد شروع کرد به غر غر کردن

پا شدم ماچش کردم _زندایی خوشگل من از این نگاهای غضبناک نداشتیما

_آخه تو نمی تونی یه تاکسی بگیری دم در پولشو بدی

_ببخشید دیگه

قسمت بیست و یکم:

رفتم تو اتاقم شروع کردم به

گیتار زدن و شعر خوندن

تو سینه این دل من می خواد آتیش بگیره مونده سر دو راهی چه راهی پیش بگیره

(یکی حالا پیدا شده قدر اونو می دونه رگه خواب یار منو رقیب من می دونه)۲

وای دارم آتیش می گیرم دیگه از غصه غم دلم می خواد بمیرم وای اگه برگرده پیشم براش پروانه ازش جدا نمی شم نمی تونه مرغ دلم از حسودی بخونه نمی دونه روی کدوم شاخه باید بموونه

اگه یه روز ببینم کسی براش می میره حسودی رو میاره دلم آتیش می گیره می ترسم حرفای خوبی تو گوشش بخونه می ترسم اون تا به سحر تو خلوتش بمونه

وای دارم آتیش می گیرم دیگه از غصه غم دلم می خواد بمیرم وای اگه برگرده پیشم براش پروانه می شم ازش جدا نمی شم (یکی حالا پیدا شده قدر اونو می دونه رگه خواب یار منو رقیب من می دونه)

عدنان مثل بز اومد داخل و شروع کرد به رقصیدن

_واقعا که این کجاش رقصیدن داره

_عزیزم تو هر چی بخونی آدم قرش میاد

_بگو چته ببینم

عدنان یه لبخند محو زدو گفت_تو که کار گیرت اومده نمی خوای به ما شیرینی بدی

_دیگه چی ؟

_جون من قبول کن دیگه

_خیلی خب باشه

اومد پیشم همین که خواست ماچم کنه زدمش کنا ر_اه اه جمع کن خودتو چندش

_دوستاتو نمی خوای دعوت کنی(آهان حالا گرفتم این چه مرگشه)

_کدوم دوستام

عدنان _مهشاد خودتو نزن به اون راه

-نه جان عدنان قضیه چیه

_مهشاد!!! نیکی رو می گم دیگه

_تو نمی خواد نگران اون باشی

_نگران نیستم می خوای دعوت ش کنی اصلا مهمون من

_خب اگه اینطوره مژگانم هستش مشکلی نیست

_نه اینجوری تو هم تنها نیستی

بالشتو به سمتش پرتاب کردم_بچه پررو

یه زنگ به نیکی زدم _الو نیکی

_سلام چطوری مهشاد

_خوبم تو چطوری راستی پسر عمت امیرو می گم کجا کار می کنه

_امیر ؟تو یه شرکت تبلیغاتی واسه چی حالا

_هیچی ولی فک کنم دارم باهاش همکار می شم

_ایول راست می گی چاخان که دیگه نمی کنی

_نه بابا راست راسته امشب میای بریم بیرون

_نه فکر نکنم آخه قرار با امیر برم بیرون

_ا خوب پس هیچی کاری نداری

-نه فعلا بای

_بای

نمی دونم چرا دپرس شدم رو تختم دراز کشیده بودم که صدای گوشیم بلند شد بدون نگاه کردن به صفحش جواب دادم _بله

نیکی_بله و بلا

_چیه نیکی

_اوه چته تو با امیر صحبت کردم گفت تو هم باهامون بیا

_نه مرسی می خواستم به خاطر کارم به تو مژگان سور بدم البته عدنان هم می خواست بیاد

_ا چه خوب پس مشکل کجاست با همیم دیگه نکنه تو با امیر مشکل داری آره

_نه بابا نا سلامتی قراره باید باهاش یه سالو کار کنم

_خب دیگه ساعت ۷ منتظرتونیم بای

منم خوشحال رفتم به عدنان گفتم با مژگانم هماهنگ کردم قرار شد با عدنان بریم دنباش

قسمت بیست و دوم:

تصمیم گرفتم یه تیپ سوسک کش بزنم یه آرایش محو کردم یه رژ نارنجی هم به لبم زدم یه مانتوی مشکی اندامی پوشیم یه هد نارنجی براق پوشیدم بعد یه شال مشکی کلفت انداختم رو سرم ساعت چرمم رو که با هدم ست بود هم بستم دور دستم ادکلن ورساچمو هم خالی کردم رو خودم (ای جان چه ناناز شدم)

کولمو انداختم رو دوشم رفتم در اتاق عدنان داشت با ادکلنش دوش می گرفت

_اه عدنان بسه دیگه خو اگه یه ۵ دقیقه وقت بذاری بری حموم دیگه نیاز نیست این زبون بسته رو خودت خالی کنی

عدنان تا منو دید یه سوتی زد _به به چه لیدی نازی افتخار می دید

_نخیر افتخار نمی دم راه بیافت بریم مژگان منتظره

زندایی تا منو عدنانو دید کلی قربون صدقمون رفت منم کلی ذوق کردم

مژگان با هزار خجالت سوار شد یه سلام زیر لب گفت

با نیکی هماهنگ کردیم قرار شد بریم یه رستوران سنتی وقتی رسیدیم مزدا تری امیر دم در بود امیر و نیکی تو محوطه باز واسمون جا گذاشته بودن

مژگا اومد کنارم گفت _اون کیه با نیکیه

_پسر عمشه امیر

_ا این امیر خوش قیافه هم هستا

یه نگاه اندر سفیه ای بهش انداختم

مژگان _نگام نکن با اون چشات دو کیلو وزن کم کردم خندون رفتیم سمتشون

امیر و عدنان با هم گپ می زدن نیکی یه شال قرمز چروک پوشیده بود فوق العاده بهش میومد رژشو نگو بلا بگو

نیکی یه سقلمه بهم زد _پسر دایی عجب تیپی زده

پشت چشمی نازک کردم _نمی خواست از بعضییا کم بیاره

_اون که صد البته

امیر_بچه ها چی می خورین

همه چلو کباب سفارش دادیم

عدنان هم با امیر رفت سفارش بده آخه سرشون شلوغ بود

گوشی نیکی رو براشتم یه کلیپ دیدم تو گوشیش کلیپی بو که یه سال پیش با هم گرفته بودیم

_ا نیکی تو هنوز اینو داری

نیکی یه نگاه کرد_آره خیلی خوشگل می خوندی البته منم خیلی خوب گیتار می زدم

مژگانم اومد ببینه _وای چه ناز شدی مهشاد موهاتو بالا بستی

_من_نیکی واسم بلوتوثش کن

نیکی گوشیشو گرفت و خواست بلوتوث کنه

بعد از ۲ دقیقه صدای یه گوشی اومد رو تختمون گوشی امیر بود

نیکی_مهشاد بازش کن رسید

گوشیمو نگاه کردم

_نیکی نفرستادی که

نیکی _چرا فرستادم یه آن به خودش اومد

امیر اومد

نیکی اومد کنار گوشم گفت _واسه امیر فرستادم

همچین برگشتم نگاش کردم که جا خورد –نیکی می کشمت

عدنانم اومد ور دل من نشست

دل تو دلم نبود (ای نفله شی نیکی با این سر به هوا بودنت)خلاصه چلو کبابو رو با هزار نذر و نیار فرستادم پایین

امیر و عدنان با هم بحث می کردن که کی حساب کنه منم دعا می کردم که امیر بره

رو بهشون گفتم _ای بابا چه فرقی می کنه یکیتون بره دیگه که بالاخره امیر موفق شد بره از شانس بد من گوشیشو هم با خودش برد

یه نیشگون از نیکی گررفتم بی چاره آخش در اومد

عدنان_چیزی شده نیکی خانوم

نیکی در حالی که دستشو می مالید گفت _نه خوبم

قسمت بیست و سوم :

مژگانم تو این هیری بیری نیشش تا بنا گوش باز بود

عزممو جزم کردم که برم به امیر بگم کلیپ رو تو گوشیت پا ک کنه همین که رفتم دیدم امیر به یه چیزی تو گوشیش خیره شده (وای دید دیگه)

من_ببخشید میشه بگید به چی خیره شدید

امیر یه نگاهی بهم انداخت _به شما مربوط می شه

_۱۰۰٪ اگه که نمی شد که عمرا اگه می گفتم لطف کنید اون کلیپ رو تو گوشیتون پاک کنید

امیر یه لبخند زد و انگار قصد اذیت کردن منو داشت _کدوم کلیپ

_آقا امیر لطفا اذیت نکنید پاکش کنید لطفا

امیر گوشیشو گذاشت تو جیبش و _اونقدر بی غیرت نیستم که عکس یه دختر غریبه تو گوشیم باشه

یه نفس از سر آسودگی کشیدم با غرور رفتم پیش نیکی

نیکی ومژگان با ایما و اشاره می گفتن چی شد

_هیچی مگه جرات داشت پاک نکنه

مژگان _جدی جدی پاک کرد اصلا دیدی که پاک کنه

نه ندیدم ولی همچین با اطمینان گفت که شک نکردم

کنار ماشین امیر واستاده بودیم داشیم می خندیدیم که امیر گفت _نیکی بریم که دیر شد راستی خانوم سارمی صبح راس ساعت ۸ شرکت باشید

_حتما

با هاشون خداحافظی کردیم بعد مژگانو رسوندیم خونشون تو راه عدنان گفت_ این امیر عجب بچه باحالیه

باتعجب نگاش کردم

عدنان_چته چرا اینجوری نگا می کنی

_این پسرهی از دماغ فیل افتاده کجاش باحاله بعدش اداشو در آوردم خانوم سارمی راس ساعت ۸ شرکت باشید

عدنان زد زیر خنده

_هر هر کجاش خنده دار بود

عدنان _دوس دارم باهاش رفیق شم

_ای نامرد کله گنده برای رسیدن به هدفت از چند نفر استفاده می کنی

_من ؟کدوم هدف ؟

_مارموز نیکی جونت رو می گم

عدنان شیطانی خندید

عدنان _تو چقدر تیزی دختر

_تیز نیستم تو دیگران خر فرض می کنی

_می تونی یه جوری از نیکی بپرسی نظرش راجب من چیه

من_خرج داره

عدنان محکم زد رو پام _باشه چی می خوای

_ا چرا می زنی باید یه روز در بست در اختیار من باشی و هر چی خواستم برام بخری

عدنان _مهشاد !چرا با احساسات پولی من بازی می کنی ولی باشه

_راستی باید دور دوست دختراتو هم خیط بکشی

_اونم به چشم

قسمت بیست و چهارم:

صبح باصدای آلارم گوشیم بیدار شدم

ساعت ۷ بود صورتمو شستم مسواکمو هم زدم رفتم تو آشپزخونه زندایی داشت چای دم می کرد

_سلام صبح بخیر شما چرا بیدار شدید

_سلام روز اول کاریته مادر بیا صبحونه تو بخور

دایی هم اومد کنارم نشست سه نفری صبحونه خوردیم

دایی _برو آماده شو دایی جان می رسونمت

منم که از خدا خواسته بسرعت رفتم تو اتاقم یه مانتوی کرم پوشیدم شال شکلاتی مو هم سرم کردم رژگونه قهوه ای مو هم زدم رژ هم رنگشوهم زدم در کل خوب شده بودم کیف چرممو انداختم رو دوشم و دبرو که رفتیم

دایی در ساختومن ایستاد باهاش خداحافظی کردم رفتم تو آسانسور وقتی از آسانسور پیاده شدم در شرکت بازبود بایه صلوات وارد شرکت شدم دیدم یه خانوم ریزه میزه پشت میز منشی نشسته داره با چن تا ورقه ور میره تا منو دید گفت

_سلام امرتون

من _سلام من مهشاد سارمی هستم از همکارتون

یه لبخندو باهم دست دادیم

_منم ندا اکبری هستم منشی این شرکت از ملاقاتتون خیلی خوشبختم

_منم همینطور می تونم ندا صدات کنم در واقع با هم راحت باشیم

_البته

_خب ندا آقای بابایی اومدن

_آره تو اتاقشونن

_پس من می رم تو اتاقش

ندا_بذار اول بهش بگم

بعد تلفنو برداشت و یه دکمه رو فشار داد _آقای بابایی خانوم سارمی تشریف آوردن بگم بیاد تو

_چشم

بعد رو کرد به من _می تونی بری تو

من _ممنون

جلوی در که رسیدم ابتدا یه تق زدم بعد کمی مکث کردم سپس وارد شدم

امیر پشت میزش نشسته بود داشت با لپ تاپش به اصطلاح ور می رفت من شیفته ی کار و فعالیتشم

یه اوهمی گفتم سرشو آورد بالا _سلام عرض شد

خیلی خشک گفت _سلام خانوم سارمی به موقع اومدید (ای بمیری تو با این جذبه ت)

ادامه داد _بفر مایید بنشینید

اطاعت کردم و نشستم

_همینطور که می دونید ما این جا با شرکتای مختلف قرار داد می بندیم و ما با فکر و ایده خوب برای محصولاتشون یه پیام بازرگانی ارائه می دیدم دیروز که داشتم مدارک تحصیلیتونو نگاه می کردم فهمیدم که رشته اصلیتون انیمیشنه خب ما افرادی مثل شما خیلی نیاز داریم مثل این که تو عکاسی هم دوره دیدید درسته

_بله درسته

_ بسیار خب شما باید از محصولاتشون برای پوستر و کارای دیگه عکس بگیرید ودر صورت لزوم سر صحنه فیلم برداری حضور داشته باشیدتا حالا انیمیشن هم ساختید

_مگه می شه کسی رشته اش انیمیشن باشه و نسازه

_نه منظورم به صورت حرفه ای بود

_می تونم چن تا از کارامو واستون بیارم اون وقت خودتون قضاوت کنید

_که این طور پس شما و دو نفر از بچه های دیگه باید بتونید به مدت دو هفته یه انیمیشن تبلیغاتی رو به من تحویل بدید حالا هم می تونید برید به خانوم اکبری می گم اتاق کارتونو بهتون نشون بده

_بله با اجازتون

بگو اینا بی خودو بی جهت این مبلغ پولو به کسی نمی دن قراره مثل چیز ازم کار بکشن

قسمت بیست و پنجم:

از اتاق که اومدم بیرون رفتم پیش ندا

ندا _بیا مهشاد بیریم اتاقتو نشونت بدم

رفتیم تو اتاق سه و چهار تا رایانه بودو دستگاه Motion Capture

و یه سری دستگاه صدا و تنظیمات هم بود

دو تا مردجوون به شدت مشغول کار بودن ندا _اینم اتاقت من رفتم

_مرسی عزیزم

با سلامی که گفتم دست از کار برداشتن

مردی ک می خورد تقریبا ۳۵ سالش باشه با موهای مشکی که جلوش سفید شده بود گفت_سلام من کسری قاسمی هستم

مرد دیگه که تقریبا جوون تر به نظر می رسد ۲۹_۳۰ قد رشید هیکل ورزیده ای داشت گفت_سلام منم کامران دریایی هستم شما باید همکار جدیدمون باشید درسته

_بله درسته من مهشاد سارمی هستم از دیدارتو ن خوشبختم

کامران _خانوم سارمی به موقع اومدید ما داریم رو یه انمیشن کار می کنیم و به یه مشکل بر خوردیدم

وقتی نگاه کردم بهشون گفتم _خب شما برای ساخت این تیکه به نرم افزار افترافکت نیاز دارین من خودم این نرم افزارو دارم براتون میارمش

بعدش باهم شروع کردین به ساختن بقیه اش کارای ابتدایی رو روش انجام داده بودن تا ساعت ۱۲ بکوب کار کردیم که مبین اومد تو اتاقو گفت _بچه ها خسته نباشید بفرمایید واسه نهار

کسری و کامران رفتن مبین گفت _شما نمیاید

_چرا الان میام

رفتم سمت دستشویی دیدم ندا هم داره دستشو می شوره

ندا_خسته نباشید

_مرسی اولین روز کاریمو خداییش خیلی خسته شدم

ندا _حالا روز اوله بعدش حسابی راه می افتی

_خدا کنه بیا بریم

قسمت بیست و ششم:

باهم رفتیم سمت سالن نهار خوری یه میز نهار خوری بزرگ داشت صندلی ها تقریبا پر بود فقط ۴_۵ تا صندلی خالی بود

بیشترشونو نمی شناختم همه در حال خوردن بودند خلاصه منو ندا هم شروع کردیم به خوردن (بابا این امیر عجب خر پول بودا برم مخشو بزنم خودمو بهش قالب کنم تازه باید از خداش هم باشه دختر به این نازی)

بعد از غذا امیر رضا اومد پیشمو گفت _خانوم سارمی ساعت ۲ یه دختر بچه میاد طراح لباس اونو آماده می کنه شما باید چن تا عکس در حالتای مختلف ازش به همراه محصول بندازید

_باشه

امیر_در ضمن اتاقی که برای عکاسی در نظر گرفتیمو خانوم اکبری بهتون نشون می دن

مثل چیز یه سر تکون دادم

راس ساعت ۲ ندا اومد پیشم و گفت _مهشاد جان بیا ...

نذاشتم حرفشو کامل بگه فوری گفتم _باشه باشه الان میام

یه دختر ۴یا۵یا ۶ ساله ناز بود که موهاشو ۲ گوشی بسته بود بردنش تو اتاق برای گریم و از این حرفا

منم رفتم تو اتاق عکاسی و ببینم وضع چطوره همه چیز پرفکت بود بعد از یه ربع در اتاقو زدن یه خانوم خیلی خوشرو با همون دختر بچه وارد شد

_سلام من نگارم طراح لباس و گریمور و این خانوم کوچولو هم آیسانه

من_سلام خوش اومدید منم مهشاد هم عکاسم هم انیماتور

رو کردم به آیسان

_آیسان جان بیا رو این صندلی بشین عزیزم

آیسان هم با کمی دلهره دستشو از تو دست نگار بیرون آورد و اومد سمت من می خواستن کلوچه بوقو تبلیغ کنن

نگار رفت بیرون و من موندمو و حوضم

چن تا عکس از آیسانو این کلوچه کذایی انداختم من به خودمو عکسام ایمان دارم (هه هه عجب اعتماد به سقفی)

یادم اومد نماز نخوندم حالا من کجا نماز بخونم رفتم پیش ندا

من _ندا جان این آدما کجا نماز می خونن

ندا از طرز حرف زدنم خندش گرفت _نماز خونه داره عزیزم بعد از اتاق آقای بابایی

_بسیار سپاس گذارم

رفتم وضو گرفتم بعدش از جلو اتاق امیر که رد شدم درش باز شد یا آن ترسیدم و یه اِا گفتم بعد فهمیدم خراب کردم _چیزه ترسیدم آقای بابایی

امیر متعجب منو نگاه می کرد _کاری داشتید

_نخیر

_پس اینجا چیکار می کنید

_می رم نماز بخونم

_التماس دعا

من _محتاجیم به دعا (خودم خندم گرفته بود مثل این برادرو خواهرای بسیجی حرف می زدیم مثلا بگیم محتاجیم به دعا برادر ما را از دعای خیر خود بی نصیب نفرمایید هه هه)

قسمت بیست و هفتم:

بعد از نماز بازم رفتیم سر کارمون تا ساعت ۷ کار کردیم بعد ساعت کاریمون تموم شده بود باید می رفتیم به خونه هامون

سر خیابون منتظر تاکسی بودم که یه ماشین جلوم ایستاد نگاه کردم دیدم کامرانه

کامران_خانوم سارمی بیاید سوار شید می رسونمتون

_مرسی خودم می رم

_تعارف می کنید ؟بیاید سوار شید دیگه

ا چه سریشه ول نمی کنه

_جناب دریایی تعارف نمی کنم بفرمایید برید دیگه

کامران بیچاره با لبو لوچه آویزون گفت_هر طور راحتید شب خوش

_خداحافظ

کاش رفته بودما ولی نه به هرکسی نمی شه اعتماد کرد بعد از نیم ساعت یه تاکسی گیرم اومد رفتم خونه

وقتی رسیدم خونه با جنازه تفاوت چندانی نداشتم دایی و زندایی تو حال نشسته بودند

من_سلام بر دایی و زندایی خوشگلم

دایی _سلام دایی جان

زندایی _سلام عزیزم خسته نباشید بیا بشین واست شربتو کیک بیارم

_نه زندایی نمی خواد خودم می رم می خورم

زندایی بدون توجه به حرفم رفت تو آشپز خونه منم شالمو در آوردم تو همین حین عدنان اومد کنارم نشست دستشو هم انداخت دور شونم و گفت _سلام خوبی

_سلام خوبم حالاعدنان نچسب بهم

منو محکم تر گرفتو گفت_ کار چطور بود

یکم ازش فاصله گرفتم _خوب بود سلام رسوند خدمتتون

دایی با حرف من خندید زندایی اومد شربتو کیکو گذاشت جلوم

تشکر کردم یه جرعه از شربت نوشیدم بعدش عدنان لیوان شربتو برداشت و خورد

_اه اه چیکار می کنی چرا دهنی منو می خوری مال من بود

عدنان _ببین عزیزم تو وسواس داری من که وسواس ندارم من با دهنی همه حال می کنم

یه ایشی گفتم و کیکمو کامل کردم تو دهن تا عدنان نخوره دیدم هر سه تا شون دارن بهم می خندن

با دهن پر گفتم چیه که یه تیکش پرید تو گلوم و به سرفه کردن افتادم

عدنان محکم زد پشتم _ببین دختر عمه اینم سزای آدم هراسو دس پاچه حالا اگه یه تیکه از اون کیکو به من می دادی چت می شد دیدی بهم کیک ندادی خدا زد پس کله ت

وقتی سرفه قطع شد زندایی یه لیوان آب واسم آورد _آروم بخور مادر ببین با خودت چیکار می کنی

یه نفس آبو خوردم و گفتم _آخیش همش تقصیر تو عدنان ببین از بس شکمویی

عدنان _اِ من شکمو هستم یا تو داشتی یه کیک ۲ کیلویی می بلعیدی

دایی _خیلی خب از کارت راضی هستی دایی جان

من _آره خوبه در واقع بهتر از بی کاریه

قسمت بیست وهشتم:

چن روز مونده بود به تحویل انیمیشن مونده بود در واقع ما همه کاراشو کرده بودیم فقط کارای صدا گذاریش مونده بود که همه رو سپردیم به کسری تو این مدت سرمون خیلی شلوغ بود اونقدر که دیگه وقت نهار خوردن هم نداشتیم تقریبا ۲ ماه از کارم می گذشت روز جمعه بود تو خونه نشسته بودم داشتم فیلم می دیدم که عدنان گوشیمو آورد جواب دادم _بله

_الو سلام گوشی مهشاد خانوم

_بفرمایید

_مهشاد خودتی منم راحیل

_اِ سلام راحیل چطوری خوبی خانواده خوبن خوش می گذره

_آره خوبن زنگ زدم بگم یه هفته دیگه عروسیمه می خواستم تو نیکیو دعوتت کنم

_بسلامتی لطف کردی زنگ زدی

_مهشاد جان میای دیگه

_باور کن بستگی داره بهم مرخصی بدن یا ندن

_مگه سر کار می ری

_آره یه ۲ ماهی می شه

_مهشاد تو رو خدا هر جوری شده بیا

_من تمام تلاشمو می کنم اگه شد با نیکی میایم

_باشه ولی سعی خودتو کنیا

_باشه راحیل جان

_خب دیگه کاری نداری

_نه قربانت سلام برسون

_باشه خداحافظ

_خداحافظ

حالا جدا باید برم آخه من از این امیر قزمیت چجوری مرخصی بگیرم آهان نیکی

زنگ زدم به نیکی قرار شد با امیر صحبت کنه خبرشو بهم بگه

بعد از یه رب نیکی زنگ زد _الو مهشاد

_ها چی شد

_امیر گفت هر کی مرخصی می خواد خودش زنگ می زنه می گه

_چی من زنگ بزنم

_آره دیگه

_اوم شمارشو واسم اس کن

نیکی _اوکی بای

مهشاد _بای

بیست ونهم:

یعنی من باید بهش زنگ بزنم آخه این پسره عقده ای از جون من چی می خواد

باهاش تماس گرفتم بعد از سه تا بوق صداشو شنیدم

_بله

_آقای بابایی

_بله خودم هستم شما

تو دلم گفتم یعنی تو منو نمی شناسی خر خودتی

_من سارمی هستم

_بله خانوم سارمی خوب هستید

_به لطف شما خوبم

_امرتونو بفرمایید

ای خدا یعنی این نمی دونه باهاش چیکار دارم

_من یه مرخصی سه چهار روزه می خواستم

_واسه چی مشکلی واستون پیش اومده کمکی از دست من بر میاد

_نه راستش یه هفته دیگه عروسی راحیل دوستمه می خواستم برم گیلان

_راحیل خودمونو می گی دیگه نه ؟مشکلی نیست فقط فردا که اومدی شرکت باید به صورت کتبی درخواست بدی شماره خودته دیگه (چه صمیمی شد)

_بله شماره خودمه

_خیلی خب من وقت ندارم باید برم

کسی هم نخواست بیشتر از این باهات حرف بزنه بی لیاقت

_پس برید به کارتون برسید خداحافظ

بیشعور بدون خداحافظی قطع کرد

با نیکی رفتیم بازار برای خرید من از اون جایی که مشکل پسندم لباسی انتخاب نکرد در عوض می خواستم لباس گیلکی بپوشم هم پوشیدست هم من دوس دارم با هم رفتیم یه جا که لباسای محلی می فروختن از بین اون همه لباس یه لباس سفید قرمزو انتخاب کردم وقتی پوشیدمش همه ازم تعریف کردن نیکی یه کتو دامن نوک مدادی براق خرید دامنش کوتاه بود کلا بهش میومد واسه مهری جونو راحیل هم لباس خریدم قرار شد وقتی رفتیم اونجا بهشون بدیم

دیگه از خستگی نا نداشتم یه روز مرخصیم رفت در کل چهار روز مرخصی داشتم فرداعروسی راحیل بود قرار بود صبح حرکت کنیم

قسمت سی ام:

تو اتاقم داشتم وسایلمو جمع می کردم که عدنان اومد تو

_داری میری

_نه مگه بدون تو می تونم برم اگه هم برم همش فکرم اینجا پیش توئه

عدنان نیشش باز شد _جدی می گی

خندیدم

عدنان _می دونستم تو مسخره دل سنگت واسه هیچکی تنگ نمی شه راستی با نیکی حرف زدی

لبمو گاز گرفتم

عدنان _واقعا که

_بخدا یادم رفت ولی بهت قول می دم در اولین فرصت حرفتو پیش بکشم باشه داداشی

عدنان دلخور بلند شد که بره که دستشو گرفتم

من _عدنان لوس نشو دیگه گفتم که بهش می گم

عدنان_باشه ولی اگه این دفعه یادت بره نه من نه تو

-اوکی یادم نمیره

زندایی زنگ زد به مهشید و عارف که شب بیان دور هم باشیم مهشید قبول کرد اما عارف بهونه آورد که گلاره مریضه (من که می دونم کار این زن ماموزشه)

زندایی ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد از بس ماهه

اف اف به صدا در اومد نگاه کردم مهشیدو حمید بودن درو باز کردم حمید یه جعبه شیرنی دستش بود

من _وا سلام چرا زحمت کشیدید شما خودتون شیرینی بودید چرا شیرینی اوردید

مهشید _سلام تو هنوز آدم نشدی

من_مگه تو شدی حمید جان اون شیرن یرو بده به من دیگه چیه محکم تو دستت گرتی می ترسی در بره

حمید_نه می ترسی تو بخوریش

عدنان اومد و گفت_آی حمید گفتی تو خونه از دست این شکمو هیچی نداریم

من_اِ چرا دروغ می گی من که از صبح تا شب سر کارم

عدنان با صدای ناز گفت _اوا لو رفتم خواهر

همه زدیم زیر خنده زندایی اومد گفت بیاید تو

ماهم رفتیم داخل تو اتاق نشیمن نشسته بودیم دایی و عدنان و حمید فوتبال نگاه می کردنو تخمیه می شکستن زندایی و مهشیدم باهم حرف می زدن

زندایی رو به مهشید گفت _خبری از بچه نیست مادر

مهشید یه لبخند زدو گفت_چرا

من_یعنی دارم خاله می شم

زندایی_چن ماهته

مهشید _تقریبا یه ماهم می شه

منو زندایی باهم گفتیم _مبارک باشه

به حمیدم تبریک گفتیم خلاصه شب و دور هم خوش بودیم زندایی به مهشید سفارش کرد بیشتر مواظب خودش باشه به حمیدم گفت بیشتر هوای مهشیدو داشته باشه

قسمت سی و یکم:

صبح وقتی برای نماز پا شدم دیگه نخوابیدم یه شعر از مازیار فلاحی گذاشتم و همین جور که باهاش زمزمه می کردم موهامو بافتم صدای زنگ گوشیم اومد نیکی بود

جواب دادم

_الو نیکی بنال

نیکی _یکم ادب چاشنی حرفات کنی بد نیستا خواب بودی

من_اگه من الان خواب بودم که تو دیگه زنده نبودی

نیکی _| راست می گیا ما تا نیم ساعت دیگه میایم دنبالت آماده باش خداحافظ

_خداحافظ

این چرا گفت ما چه می دونم شاید چشاش لوچ شده خودشو دو تا می بینه

وقتی آماده شدم رفتم تو آشپزخونه شیر کاکائو کیک خوردم همه خواب بودن
تصمیم گرفتم براشون نامه بنویسم

متن نامه مم به صورت زیر بود

سلام بر زندایی نازم و دایی مهربونم و پسر دایی خل و چلم

همه تون در خواب کامل به سر می برید دلم نیومد برای خداحافظی بیدارتون کنم

می دونم دلتون واسم تنگ می شه ولی خب چه کنم باید برم

به امید دیدار عزیز دل همتون مهشاد

نامه رو گذاشتم رو یخچال بعد یکی از آدمکای آهن ربایی رو وصل کردم بهش که صاف بایسته

چمدونم در دست گرفتم رفتم تو حیاط تو همین حین گوشیم زنگ خورد نیکی بود گفت بیا دم در

در که باز کردم یه مگان مشکی دیدم

با خودم گفتم این چه آشناست دقیقتر که نگاه کردم دیدم امیر و نیکی توشن

این امیر اینجا چیکار می کنه نیکی پیاده شد

نیکی _چرا ماتت زده بیا سوار شو دیگه

امیر هم پیاده شد

من _سلام آقای بابایی شما اینجا چیکار می کنید

امیر _داشتم می رفتم به مادر سر بزنم که فهمیدم شما نیکی هم دارید می رید گفتم که شما رو هم برسونم

حسابی کفری شدم از کار نیکی ولی بعدا تر دارم براش

قسمت سی و دوم:

امیر چمدون منو گذاشت صندوق عقب و نیکی جلو نشست منم عقب نشستم

امیر آهنگ غم دنیا محمد علیزاده رو گذاشته بود

دلم گرفت

نیکی آهنگ و عوض کرد و گفت

_اه امیر این چیه گذاشتی دلمون گرفت

امیر_اِ چرا عوض کردی من از این آهنگ خوشم میاد دوباره زدش عقب

نیکی امیر شروع کردن به بحث کردن سر آهنگ منم به کاراشون می خندیدم که یه لحظه دیدم امیر از تو آینه داره منو نگاه می کنه نمی دونم چرا ولی ناخداگاه قلبم شروع کرد به تپیدن چشامو از آینه گرفتم و سرمو انداختم پایین نیشمو هم بستم

وای خدا من چرا اینجوری شدم نکه من به این پسره دل ببندم یعنی آره من ازش خوشم میاد نـــــــــــــه امکان نداره بی خیال شدم تصمیم گرفتم بخوابم چشامو بستم و خوابیدم

احساس کردم یه چیزی داره تکونم می ده چشامو که باز کردم دیدم نیکیه

نیکی _پاشو دیگه رسیدیم

_به همین زودی رسیدیم

_هیچم زود نیست

از ماشین پیاده شدم امیر داشت چمدونا رو از ماشین میورد پایین

مهری جون از پله ها داشت میومد پایین نیکی مثل دختر بچه های ۴_۵ ساله با شوق پرید بغل مهری جون مهری جونم مدام قربون صدقش می رفت

من خیلی خانومانه رفتم پیش مهری جون آغوششو برام باز کرد

_مهشاد جان قربانتو برم چرا دیگه خبری از ما نمی گیری

_وای خدا نکنه مهری جون دلم واستون خیلی تنگ شده بود

_منم همینطور

بعدش نوبت امیر شد مامانشو که بغل کرد مهری جون ناپدید شد (هه هه از بس درشته ولی لامصب عجب هیکلی داره)

با هم رفتیم داخل منو نیکی وسایلامونو گذاشتیم تو همون اتاق قبلی سو غاتیا رو دادیم مهری جون اونم بیچاره کلی تشکر کرد

بعد از نهار یکم استراحت کردیم سایت ۶ بود که آماده شدیم یه آرایش مختصر کردیم اومدیم تو راهرو مهری جون تا منو دید

_هزار ماشالا چقدر خوشگل شدی تو بزار برم اسپند دود کنم

نیکی با حالت دلخوری گفت _عمه پس من چی

مهری جون _تو هم ناز شدی عزیز دلم

با اومدن امیر گفت _بزار برم واسه هر سه تون دود کنم

امیر تا منو دید خیره شد به من، منم که حسابی معذب شده بودم سرمو انداختم پایین

نیکی_هویی امیر کجایی

امیر به خودش اومدو گفت_همین جام

قسمت سی و سوم:

امیر به خودش اومدو گفت_همین جام

بعد از این که مهری جون اسپند دود کرد با مگان امیر رفتیم عروسی

عروسی راحیل تو باغشون بود

آهنگ شمالی گذاشته بودن دخترا هم ریخته بودن وسط در حال رقصیدن بودن

مامان راحیل اومد پیشمون و بهمون خوش آمد گفت

نیکی دست امیرو گرفت وبه زور بردش که با هم برقصن

امیر هی می گفت من بلد نیستم نیکی هم می گفت عیب نداره تو فقط بیا دست بزن خلاصه رفتن امیر طبق گفته ش فقط دست می زد و نیکی هم براش می رقصید

تو همین موقع مامان راحیل مهری جونو صدا زد اونم رفت منم داشتم نیکی امیرو نگاه می کردم وقتی اومدن نشستن مهری جون هم اومد مهری جون رو به من گفت _مهشاد جان نیومده کلی خاطر خواه پیدا کردی

_من خاطر خواه پیدا کردم ؟

نیکی _آره دیگه دوس جونم

خندیدم تو دلم قند آب شد

مهری جون_چن ماه پیش که اومدی عمه راحیل تو رو واسه پسرش خواستگاری کرد حالا هم یکی از فامیلاشون راجب تو ازم پرسید حالا پسره رو ببین نظرتو بگو

نیکی شروع کرد به آهنگ عروسی زدن و خوندن_بادا باد مبارک بادا ایشلا مبارک بادا

منم که از خجالت قرمز شده بود یه نیشگون آبدار از پهلو نیکی گرفتم که آخش در اومد

امیر رو نگاه کردم حسابی تو فکر بود بعد از چن ثانیه رو به مامانش گفت من می رم یه دور می زنم بعد میام

به گمونم این امیر یه مشکلی داره ولی اصلا به من چه

راحیل و شوهرش اومدن همه دورشون جمع شدن و شروع کردن به کل زدن وقتی رفتن نشتن رفتیم پیششون

راحیل تا منو دید بغلم کرد _فکر نمی کردم بیای ولی حالا خیلی خوش حالم کردی

منو نیکی رو به رضا معرفی کرد ما هم بهشون تبریک گفتیم

راحیل _ببین اون پسره رو می بینی که سیب دستشه

من_همون که موهاشو بالا زده

_آره

من_خب

_اون پسر عمم کامیاره مثل اینکه اون دفعه که باهم رفتیم رودخونه تو رو دیده و ازت خوشش اومده نظرت چیه

من در حالی که متفکرانه بهش نگاه می کردم گفتم _ای قیافش بد نیست اخلاقش چطوره پول مول چی داره

راحیل خندیدو گفت _اخلاقشم خوبه مهندس شیمیه تو آزمایشگاه کار می کنه حالا چی می گی

_خب باید فکر کنم

نیکی _تا تو فکر کنی پسره پشیمون شده زود باش قبول کن

با این حرفش راحیل خندید

قسمت سی و چهارم:

من _ولی نه جدی جدی من قصد ازدواج ندارم

نیکی_قصدشم پیدا می کنی

راحیل _جدی می گی

من _آره به نظر من برای ازدواج باید کلی شرایط محیا باشه

نیکی_اگه اینطور پیش بری که می ترشی می مونی رو دست دایی ت

من_تو نگران خودت باش

نیکی_من که اصلا نگران نیستم خواستگارام دم خونمون صف کشیدن تمومی هم نداره

منو راحیل به ادا و اصولش خندیدیم

خلاصه بعد از کلی بحث دور و بر عروسو خلوت کردیم رفتیم سمت جایگاهمون

مهری جونو امیر نشسته بودند امیر حسابی دمغ بود (الهی جونمون از دست رفت)

نیکی_عمه ببین این مهشاد داره تک تک خواستگاراشو می پرونه

مهری جون _واسه چی

نیکی با یه حالت خاص_نمی دونم والا هر چی هم بهش می گم حرف تو گوشش فرو نمی ره می گه قصد ازدواج ندارم

مهری جون _خب مادر یکم فکر می ردی چشم بسته که نمی شه گفت نمی خوامش

با هر حرف مهری جون نیکی آتیششو تند می کرد

_والا دختر یکم فکر کن از این موقعییتا کم پیش میاد می افتی می ترشییا

با این حرفش امیر زد زیر خنده منم زدم به پای نیکی که آخش در اومد

نیکی_ا چرا می زنی مگه دروغ می گم

مهری جون _مثلا خود تو نیکی چن تا خواستگار داشتی عمه به همشون جواب سر بالا دادی

نیکی _از ما که گذشت

امیر _نیکی پس قبول داری ترشیدی

نیکی که کم آورده بود _نخیر هیچم نترشیدم فقط هنوز شاهزاده سوار بر اسب سفیدم نیومده

امیر _اسب که مال قدیمه با توجه به بالا رفتن قیمت پراید باید بگی شاهزاده سوار بر پراید سفید

نیکی_همون حالا

نیکی_ببینم از کجا به کجا رسیدیم راستی مهشاد تو که خواستگاراتو می پرونی نکنه پای کس دیگه ای در میونه

دیدم هر ستاشون زل زدن به من حس کردم بیشتر از همه امیر مشتاقتره که بدونه

من_نیکی تو که خودت منو بهتر می شناسی

نیکی_آهان یادم نبود تو با بقیه فرق می کنی

بعد شروع کرد به وراجی کردن اونقدر حرف زد که امیر گفت

قسمت سی و پنجم:

امیر_وای نیکی چقدر حرف می زنی بیچاره شوهرت فک کنم دو روز از زندگیتون نگذشته راهی تیمارستون می شه

نیکی_خیلی دل شم بخواد

من_نیکی جان کم تر خودتو تحویل بگیر

نیکی_اونم به چشم

خلاصه بعد تموم شدن مراسم یه بار دیگه به راحیلو رضا تبریک گفتیم بعدش رفتیم خونه مهری جون

منو نیکی سر اینکه کی رو تخت بخوابه کلی دعوا کردیم بعد قرار شد هر دومون پایین بخوابیم

چراغو خاموش کردم اومدم خوابیدم

تصمیم گرفتم مزه دهن نیکی رو رو راجب عدنان بدونم

من_نیکی

نیکی_هـــــــــــــوم

_بیداری

نیکی_پ ن پ نیکی خوابه من وجدانشم

من_مسخره

بعدش منو نیکی با هم گفتیم می خواستم یه چیزی رو بهت بگم

بعد همزمان رومونو کردیم سمت هم می خواستم موشو بکشم که نامرد زودتر از من دست به کار شد و خوشحال دستاشو مشت کرد و برد بالا

نیکی_وای آقای من خوشگل تر شد

من_ایشالا کوفتت بشه

نیکی_حالا بگو چی می خواستی بگی

من _نه تو بگو

اونقد گفتم که آخر قرار شد نیکی اول بگه

نیکی_راستیتش مهشاد من.....

من_خب

نیکی_خب من از خیلی وقته از یکی خوشم میاد یعنی اینکه دوسش دارم

من با ذوق فراوون برگشتم سمتش _خب کیه من می شناسم از کی دوسش داری

نیکی_مهشاد اینجوری نگام نکن نمی تونم بگم راستش من از بچگی دوسش داشتم هر چقدر که بزرگتر می شدم علاقه م نسبت بهش بیشتر می شد

من_نگفتی کیه من می شناسمش

نیکی_آره میشناسیش

یعنی کی می تونه باشه_خب کیه

نیکی_امیر

با این حرفش انگاری واسه یه لحظه خشکم زد آخه امیر

قسمت سی و ششم:

تمام افکار منفی رو از خودم دور کردم نه نه من هیچ علاقه ای بهش ندارم

یه لبخند زورکی زدم _مبارکه ایشالا که بپای هم پیر شید

نیکی که انگاری بغضش گرفته بود _چی می گی مهشاد دلت خوشه امیر حتی یه ذره هم به من علاقه نداره منوهم به چشم یه دختر دایی می بینه همینو بس

من_چرا گریه می کنی دیوونه تو از کجا می دونی که دوست نداره

نیکی_از رفتارش کاملا مشخصه همیشه برای بیرون رفتن من باید به اون پیشنهاد بدم تو هر کاری من باید اول پیش قدم بشم تازگییا هم رفتارش کاملا تغییر کرده

نیکی منو بغل کرد و گفت _نمی دونم چیکار کنم مهشاد نمی دونم

_گریه نکن من خودم یه کاری می کنم بهم برسید

نیکی اشکاشو پاک کرد_مهشاد تو هیچ کاری نمی کنی فهمیدی

من_باشه بابا حالا چرا عصبی می شی

نیکی_دوس ندارم عشقو گدایی کنم حتی اگه بهش نرسم

بعد از یکمی حرف زدن خوابمون برد

صبح که چشامو باز کردم دیدم یه چیزی رو شکمم سنگینی می کنه نگاه کردم پای نیکی بود

من نمی دونم این نیکی چرا این همه الاغ واری می خوابه پاشو زدم کنار دستشو محکم زد تو صورتم

من بلند داد زدم_اه نیکی جمع کن خودتو از روم

نیکی با صدای من از خواب پرید نشست گفت _ها چیه چی شده

من_مرض چرا اینجوری می خوابی

نیکی_دیوونه گفتم چی شده

مهری جون _بچه ها بیاید صبحونه

وقتی دست و رومونو شستیم رفتیم برای صبحونه

مهری جون وسایل صبحونه رو تو باغ فراهم کرده بود

داشتیم می خوریدم که امیر اومد و کنار من نشست منم یکم خودمو کنار کشیدم یه جورایی هم معذب بودم ولی امیر عین خیال شم نبود

امیر_امشبو می مونیم فردا صبح حرکت می کنیم

نیکی_نمی شه بیشتر بمونیم

امیر_مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته

نیکی_آره خب وقتی پیش عمه خانومم مگه میشه بهم خوش نگذره

مهری جون_الهی عمه قربون تو بره راس می گه امیر حالا یه چن شبی رو بیشتر بمونید

امیر _منو خانوم سارمی باید بریم نیکی تو می تونی بمونی

نیکی که انگاری خیلی تو رو دربایستی گیر افتاده بود گفت_وای بهتر از این نمی شه فقط دیگه کی منو میاره تهران

امیر_من جمعه میام اینجا باهم بر می گردیم

نیکی_باشه وای عمه چقدر خوشحالم پیشتون می مونم(ببینید تا چه حد این دختر خود شیرینه)

قسمت سی و هفتم:

قرار شد برای نهار بریم جنگل کباب بزنیم

مهری جون از راحیلنا و مادرش خواست که با ما بیان

راحیلو رضا دست در دست هم اومدند مادر راحیل و محسن(داداش راحیل)هم بایه سبد داشتن می اومدند

بعد از سلام و احوال پرسی راه افتادیم

راحیل اومد پیش ما رضا و امیر و محسنم با هم بودن

راحیل_فکراتو کردی

نیکی نذاشت من حرف بزنم_راحیل جون از می شنوی خودتو خسته نکن این دختره خیلی یه دنده ست

می گه قصد ازدواج ندارم بعدش تازه حیف اون جوون رعنا نیست که دستی دستی می خواین حرومش کنین این مهشاد اصلا اهل زندگی نیست

با چشمای از حدقه زده بیرون نیکی رو نگاه کردم_نیکی تو کدوم طرفی هستی نا سلامتی دوست منیا

نیکی_اوا راس می گی مادر فکر کنم باز قرصامو نخوردم امان از پیری

منو راحیل به حرفا و حرکاتش خندیدیم به قول یکی از هم کلاسی هام قدیمم واسه خودش یه پا ملیجکه

وسایلا رو گذاشتیم بعدس سه تایی رفتیم یکم دور بزنیم

رضا_آهای خانوم کجا کجا

راحیل برگشت

رضا_بی وفا تنها تنها می خوای بری

راحیل_نه آقا مگه من می تونم ازت دل بکنم

بعد به منو نیکی اشاره کرد_همش تقصیر این دوتاست اینا داشتن منو اغفال می کردن

نیکی می خواست بزنتش که راحیل دویید سمت شوهرش

نیکی دستشو به حالت تهدید برد بالا و گفت _حیف که رفتی و الا نشونت می دادم

راحیل واسش زبون در آورد

خلاصه امیر و محسن و رضا هم با ما اومدن ولی مهری جون و مامان راحیل گفتن ما نمیایم

همین جور که می رفتیم یه آن یه چیزی دور پام پیچید و احساس کردم رفتم تو آسمون و به کلی بر عکس شدم

بعد شروع کردم به جیغ زدن

نیکی و راحیلم هم منو همراهی می کردن

با صدای داد امیر هر سمون خفه خون گرفتیم

امیر_کسی اینجا چاقو نداره

محسن_چرا من دارم

راحیل خشمگین نگاش کرد_مگه نگفتم دیگه خنجرتو با خودت نیار

محسن_واسه همین روزا آوردمش دیگه دیدی به درد خورد

امیر_خیلی خب اون خنجرو بده به من

همه چی رو برعکس می دیدم تو همین لحظه شالم از سرم افتاد (ای وای خاک به سر شدم بی آبرو شدم)چشامو بستم تا بیشتر از این ذلتو نبینم تو دلم کلی فحش آبدار نثار این شکارچی نابود شده کردم

قسمت سی وهشتم:

فقط شنیدم که امیر داره به رضا میگه

امیر_رضا تو برو بالا طنابو پاره کن من می گیرمش

وای خدا یعنی الان من بیاد برم .....

با فکر ناقص رفتم تو بغل امیر

منو گرفت ولی انگاری تعادلشو از دست داد افتاد زمین منم تموم وزنمو خالی کردم روش

قلبم شروع کرد به تپیدن فیس تو فیس بودیم نفسای داغش می خورد به صورتم یه حالی می شدم تو چشاش که نگاه کردم آب دهنمو قورت دام چشاش سگ داره لامصب منم که ترسو از سگ چشاش ترسیدم و

یه دفعه به خودم اومدمو از روش بلند شدم نیکی و راحیل اومدن پیشم

نیکی_خوبی چیزیت نشد

راحیل _چرا اینقدر قرمز شدی

بعد دستشو گذاشت رو صورتم و گفت_چرا داغ کردی؟

امیر شالمو گرفت طرفم _بیا اینو سرت کن

من تو بهت کامل بودم با این حرفش شرایطو درک کردم و به سرعت شالمو سرم کردم هنوز حالم سر جاش نبود نیکی دستمو گرفت باهم رفتیم پیش مهری جون

مهری جون_چی شده بچه ها چرا زود برگشتید

جریانو براشون تعریف کردن بعدش بهم گفتن فشارت افتاده و کلی شیرینی شکلات و آب قند به خوردم دادن فک کنم شب کرما عروسی بگیرن و من از دندون درد نفله شم

امیرو رضا شروع کردن به کباب زدن نیکی هم مثل گربه می رفت گوشت می دزدید

کبابو که آوردن اون صحنه ی بی آبرویی می اومد توذهنم مگه می تونستم بخورم خلاصه با هر جون کندنی بود خوردم

شب نیکی به خاطر سردردش قرص خورد خوابید منم که بی خوابی زده بود به سرم رفتم بیرون قدم بزنم یکم قدم زدم و بعدش نشستم رو پله های جلو خونه

به خودم فکر کردم به آینده به بابام که الان دو سه ماهی می شه ازش خبر ندارم

هیچ وقت به خدا اعتراض نکردم که چرا بابام پیشم نیست همین که دارمش همین که اسم بچه یتیم روم نیست خودش کلیه چرا بعضیبا فکر می کنن همه چی پوله آخه پول بخوره تو سر یزیدبن معاویه(اه بیخیال)

قسمت سی و نهم:

_تو هنوز نخوابیدی

برگشتم سمت صدا (خب مسلما با اون صداش امیر بود)

اگه یکم چشاتو باز کنی می بینی که بیدارم

_نه خوابم نمیاد

امیر اومد جلو _می تونم بشینم

یکم رفتم اون طرف تر_آره بیاید بشینید

و سکوت بینمان حکم فرما شد

امیر شتـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــرق شکستش _چرا جوابت منفیه

من که می دونستم منظورش کیه خودمو زدم به کوچه بغلی

_کیو می گی

_پسر عمه راحیلو می گم

_خب من شرایط ازدواج ندارم

_یعنی اگه داشتی جوابت مثبت بود

هه هه خبیثانه گفتم_خب معلومه آره

امیر_یعنی اگه شرایطشو داشتی هر به جای اون بود جوابت مثبت بود ؟

_حالا هر کی که نه ،باید همه چی تموم باشه یه مرد ایده آل کسی که لیاقت منو داشته باشه

امیر_یعنی می خوای بگی کامیار ایده آله،لیاقت تو رو داره

_چرا که نه

با این حرفم امیر مسخره خندید و ایستاد زیر لب گفت _بی سلیقه و رفت

چه بی نزاکت آخه به تو چه باید ضایع اش می کردم اومد خلوتمو بهم زدو رفت

با رفتنش من رفتم خوابیدم

صبح با صدای نیکی بیدار شدم

نیکی_مهشاد پاشووووو

من_مگه تو هم می خوای بیای

نیکی آروم زد تو صورتش –اوا راس می گی حالا چیکار کنم می گی نیام

من_من چه می دونم وقتی خود شیرینی می کردی باید فکر این روزا هم می بودی

نیکی-خیلی خوب شما برید من جمعه میام

تو دلم بهش خندیدم

آماده شدم چمدونمو برداشتم

من_امیر آقا لطف می کنید اینو بذارید تو صندوق عقب

امیر یه نگاهی به من یه نگاهی به مامانش کرد و گفت_بدش من

این بچه مشکل داره یه روز خوبه یه روز بده اصلا معلوم نیست کدوم طرفیه

با مهر ی جونو نیکی خداحافظی کردم امیر ایندفعه خودش در جلو برام باز کرد منم دیدم زشته اگه نرم مثل بچه ی خوب رفتم نشسته م

قسمت چهلم:

تو ماشین جز صدای معین(آهنگ لحظه ها) صدای هیچکی نبود

صدای اس ام اس گوشیم اومد نگاه کردم دیدم مژگانه

نوشته بود کجایی بی معرفت

نوشتم_اولا سلامت کو دوما من بی معرفتم یا تو سوما من الان سوار ماشین یه پیرمرد شکم گندهم

نوشت_بدون شک تو بی معرفتی می گم این پیرمرده زن که نداره

نوشتم_نه بابا می گه زنم با هفتا بچه م ترکم کرده رفته

نوشت_پس قربون دستت واسم کادو پیچش کن

با این اسش بلند زدم زیر خنده امیر جوری نگام کرد که نیشم بسته شد

احساس کردم امیر داره تو گوشیم سرک می کشه تصمیم گرفتم مچشو بگیرم

صفحه ال سی دی گوشیمو طوری گرفتم که راحت تر ببینه زیر چشمی نگاش کردم چشاش رو گوشیم بود به سرعت برگشتم نگاش کردم فوری چشاشو از گوشیم گرفت و مشغول رانندگی شد و دیگه نگاه نکردولی لبخندش همچنان مستدام بود

ای لال از دنیا نری یه کلمه هم حرف نمی زنه چقد بده با یکی مثل این همسفر شی

نگاش کردم موهای مشکی پر پشتی داشت صورتشوهم که نگو صد تیغه کرده بود بینی ش هم از این بینی قلمی ها بود(الهی کوفتش شه حالا بینی من چی)

لباشو دیگه نگو کلفت و برجسته ولی خدا رو شکر پوستش سبزه بود من ازش سفید تر بودم

وقتی نگاه خیره منو دید برگشت سمتم نگاه کرد

امیر_پسندیدید

من_نه چیز جالبی نداشتید که بخوام بپسندم

امیر_به وقت کم نیاریبا

من_نه نترسید امکان نداره من کم بیارم

امیر دیگه چیزی نگفت امیر ایستاد _چی می خوری برم بگیرم

من_چیزی نمی خورم

امیر_تعارف می کنی

من_اصلا به قیافه من می خوره تعارف کنم

امیر_کم نه

بعدش پیاده شد رفت سمت مغازه

بعد از ده دقیقه با یه نایلون پر از خوراکی برگشت گذاشت رو پای من

من_ا چرا اینجا گذاشتید

امیر_فک نکن همش مال خودته باهم می خوریمش

من_حالا کی خواست بخوره

یکم از راهو که رفت

قسمت چهل و یکم:

امیر_می تونی در اون آبمیوه رو باز کنی دارم از گشنگی هلاک می شم

دستمو کردم تو پلاستیک ای جونم چقد چیز خریده بود لواشک آلوچه پفک از هر چیزی ۲ تا خریده بود

آبمیوه رو آوردم بیرون نی شو زدم توش ،گرفتم طرفش

امیر_بنظر شما حواسم به رانندگی باشه یا خوردنم، می شه بگیرید تا من بخورمش

من_من بگیرمش؟

دوباره از اون سوالا پرسیدما

امیر_اگه براتون زحمتی نیست

آبمیوه رو گرفتم طرف دهنش

نیو گذاشت تو دهنش

ریلکس داشت می نوشیدبیشتر از ۵ دقیقه داشت می خورد

من_تموم نشد؟

آبمیوه رو کشیدم کنار

من_بسه دیگه دستم خسته شد

امیر در حالی که یه لبخند ملیح رو لبش بود گفت_ا چرا برداشتیش هنوز یکم دیگه داشت

ای کوفت بخوری

همچین نگاش کردم که حساب کار دستش اومد

شنیدم امیر زیر لب گفت عجب چشایی داره .....

بقیه شو نشنیدم

خجالت مجالت و گذاشتم دم کوزه آب بخورن خودم از خودم پذیرایی کردم یه لواشک برداشتم وشروع کردم به خوردن

امیر_تو که چیزی نمی خواستی

من_اون واسه اون موقع بود الان دلم هوس کرد لواشک بخورم

امیر_که اینطور

یکم از خوراکی هایی رو که خوردم خوابم برد چشامو که باز کردم امیر تو ماشین نبود ماشینش جلوی یه آپارتمان گذاشته بود ۵ دقیقه گذشت که امیر از آپارتمان اومد بیرون لباسشو عوض کره بود یه لباس مردونه چار خونه قرمز خاکستری پوشیده بود لامصب هر چی بپوشه بهش میاد

قسمت چهل و دوم:

امیر_بیدار شدی

دوباره از اون سوالا

_آره

امیر منو رسوند خونه دایی

من_آقا امیر تشریف نمیارید

امیر_حالا که اصرار می کنید دعوتتونو می پذیرم

ای وای من کی اصرار کردم

زنگو زدم عدنان جواب

من مودبانه رفتم جلو آیفون-عدنان جان لطفا در باز می کنی

عدنان_ا تویی خاله سوسکه بیا بالا

این عدنان آدم نمیشه آبرومو برد امیرم که نیشش تا بنا گوش باز بود (ای مرض)

تعارف کردم بره تو اونم که پررو عدنان با شلوارک بو تا امیرو دید جا خورد

عدنان_ مهشاد چرا نگفتی امیر اومده

عدنان با امیر دست داد_خوش اومدی داداش

رفتن داخل من با زندایی سلام کردم رفتم تو اتاقم

لباسمو عوض کردم رفتم دیدم امیرو عدنان صدای خندشون کل خونه رو برداشته

بی توجه به صدای خندشون رفتم پیش زندایی

من_زندایی کمکم نمی خواید

زندایی_چرا بیا این شربتا رو ببر بچه چن ساعت رانندگی کرده خسته ست

سینی شربتو تو دستم گرفتم

رفتم تو اتاق نشیمن

شربتو گرفتم سمت امیر

امیر_دستتون درد نکنه

عدنان هم شربتو برداشت

عدنان_خیر ببینی ایشالا عروسیت

با سینی زدم تو پاش و اومدم بیرون

زندایی داشت وسایل نهارو آماده می کرد که امیر عزمم رفتن کرد

امیر رو به زندایی_با اجازتون رفع زحمت می کنم(اوهو اوهو چه مودب شده بچم)

زندایی_چرا پسرم من دارم غذا رو می کشم

امیر_نه دیگه من فقط به احترام اصرارای خانوم سارمی اومدم و الا هزار تا کار انجام نشده دارم

با این حرفش چشام شد پلنج تا من یه تعارف بیشتر نکردم این پسره الدروغگو الکاذبه

قسمت چهل و سوم:

خلاصه به قول خودش رفع زحمت کرد و رفت

من_عدنان تو یه جور آبرو واسه آدم نمی ذاری

عدنان خندید

من_مرض آبرومو بردی

****

ایندفعه داشتیم رو یه انیمیشن تبلیغاتی دیگه کار می کردیم تبلیغ شیر بوق بود

امروز کسری نبود مثل اینکه خانومش وضع حمل کرده واسه همین مرخصی گرفته بود منو کامران باید این کارو تکمیل می کردیم

راستیتش از این کامران زیاد خوشم نمیاد حس می کنم دوس داره زیادی به حریم خصوصی آدما نزدیکه شه

واسه همین زیاد بهش رو نمی دم تا نزدیکای عصر داشتیم بکوب کار می کردیم آقای فتحی(آبدارچی مونو می گم)یه مرد نازنینی بود که حد نداشت

آقای فتحی_بچه ها بیاید چای بخورید

من_دستتون درد نکنه

کامران _بـــــــــــــــــــه مش رضا از این ورا

فتحی_جوون تو چرا اینقد زود صمیمی می شی باید به عرضت برسونم من هنوز مشهد نرفتم

آی دلم خنک شد

کامران چیزی نگفت در واقع ضایع شد در حد بوق

آقای فتحی هم چای رو گذاشت رو میز و رفت

کامران _به پیرا خوبی نیومده تا میای باهاشون گرم بگیری می پرن بهت

تو دلم کلی بهش خندیدم

ندا اود تو اتاق و گفت

ندا_مهشاد جان آقای بابایی گفتن بیاید تو اتاقشون باهات کار داشت

_الان میام

رفتم دم اتاقش شالمو مرتب کردم بعدش در زدم و کمی بعد وارد شدم

_سلام با من کار داشتید

امیر سرشو آورد بالا_سلام آره بشینید لطفا

رو نزدیک ترین مبل بهش نشستم

بهش خیره شدم می خواد چی بگه

امیر _می خواستم یه چیزی رو بهتون بگم شاید اینجا گفتنش درست نباشه ولی خب ...

دیگه حرفشو ادامه نداد انگار گفتنش براش خیلی سخت بود

قسمت چهل و چهارم:

امیر _خب یک از دوستام از شما خوشش اومده می خواست نظر شما رو راجب خودش بدونه

من _خوب قطعاً شما باید دوستای زیادی داشته باشید اصلا من می شناسمش

امیر دستشو فرو کرد توی موهاش و گفت_آره می شناسیش

من_می تونم بپرسم کیه

_کامران دریایی

عـــــــــــــــــــــــــق

پسرهی بیشعور می گم زیادی به پرو پای من می پیچه پس بگو

امیر_خب نظرتون چیه

من بلند شدم و گفتم _با خودشون صحبت می کنم

به وضوح خشم و عصبانیت تو چهره ی امیر می دیدم که سعی در کنترل کردنش داشت

با یه با اجازتون اومدم بیرون

باید خودمو برای یه دعوای حسابی آماده کنم

وقتی به اتاقم رسیدم دیدم کامران سرش تو کامپیوتره

من_بهتون نمیاد خجالتی باشید

کامران سرشو بالا آورد یه نگاه به من انداخت و گفت _با من هستید؟

من _مگه غیر از شما کسی دیگه هم اینجا هست

کامران_ نه !!منظورتونو متوجه نمی شم می شه یه جوری بگید که منم متوجه شم

من_بایدم متوجه نشید جناب دریایی شما اصولا اگه از کسی خوشتون بیاد موضوع رو با رئیسش در میون میذارید

کامران_آهان شما از این بابت ناراحتید خب راستش من هر وقت می خواستم بهتون بگم شما یه بهونه می اوردید از این که با من حرف نزنید یه جورایی ازم فرار می کردید هر بار هم که می خواستم برسونمتون قبول نمی کردید

آخی حیوونی راس می گه من زیاد بهش محل نمی دادم

کامران_واسه همین گفتم با امیر در میون بذارم که بهتون بگه

من_ولی کارتون اصلا خوب نبود

_من حاضرم بابت دلخوری که پیش اومده هر کاری بکنم

این فکر کرده من از اوناشم که می گم خب پس منو به یه قهوه دعوت کنید هه هه کوری خونی کامی جون

من_نیازی نیست خودتونو به زحمت بندازید حالا هم بهتره بریم سر کارمون که خیلی کار داریم

کامران بیچاره !!!!!! تا ساعت ۷ کار کردیم

بعد از تموم شدن کارم از ندا خداحافظی کردم و رفتم پایین

قسمت چهل و پنجم:

منتظر تاکسی ایستاده بودم که

کامران صدام زد برگشتم سمتش _لطفا این دفعه اجازه بدید برسونمتون

با تردید قبول کردم وکامران در جلو برام باز کردو من سوار شدم امیر با سرعت خودشو به ماشین کامران رسوند و گفت

امیر _کامران داداش منو هم تا یه جایی می رسونی ماشین خراب شده

کامران که کاملا مشخص بود ضد حال خورده گفت_آره بیا سوار شو

خواستم برم عقب بشینم که امیر گفت _نه راحت باشید البته ببخشید مزاحم خلوتتون شدم

کامران_نه بابا خواهش می کنم

می خواستم بگم کدوم خلوت ولی بی خیال شدم بچه پررو

کامران گفت_امیر مسیرت کجاست اول تو رو برسونم بعد خانوم سارمی رو

امیر_کامران جان من چند جا کار دارم بهتره اول خانوم سارمی رو برسونی اینجوری شاید یکم دیر بشه و خانوادهش نگران بشن

کامران با گرفتن آدرس از من ،منو رسوند

وقتی پیاد شدم

کامران_خانوم سارمی می تونید لطف کنید شمارهتونو بدید

همین که خواستم حرف بزنم

امیر گفت_شما برید کامران جان من شمارهشونو دارم بهت می دم

تعجب کردم چرا امیر اینجوری شده بود تو ماشین هم تا کامران حرف می زد و نظر منو می پرسید امیر جواب می داد در واقع امیر شده بود مهشاد خنده داره

شب که تو اتاقم بودم داشتم ایمیلامو. چک می کردم که عدنان در نزده اومد تو

_تو باز سرتو مثل گاو میش انداختی پایین اومدی تو

عدنان_اتاق منو تو نداره

عدنان اومد کنار من نشست_بگو ببینم با نیکی صحبت کردی

حالا من چی بهش بگم

_راستش نه نتونستم صحبت کنم

عدنان پاشد که بره_خیلی بی معرفتی

_عدنان باید یه چیزی رو بهت بگم

عدنان_بفرما

_عدنان بهتره دیگه به نیکی فکر نکنی

_چی شده از من خوشش نیومده

_نه خنگول مسئله این نیست اون یکی دیگه رو دوس داره

_ولی...

عدنان_باشه دیگه بهش فکر نمی کنم

_عدنان یه دقیقه واستا داداش اگه زن بخوای خودم یه دختر خوب واست جور می کنم

عدنان_مهشاد بی خیال شو جان عمت

بعدش رفت بیرون

قسمت چهل وششم:

اه بد اخلاق خو یکی دیگه رو می خواد خوب همه که نباید به عشقشون برسن آیا نیکی و امیر به هم می رسن ؟

اگه بهم برسن امیدوارم خوشبخت شن ولی فکرشم برام درد آوره نمی دونم چرا یه قطره اشک از چشام چکید نمی خوام باور کنم، نمی خوام من دوسش ندارم ولی به خودم که نمی تونم دروغ بگم من ناخواسته عاشقش شدم

اون سهم من نیست اون باید به نیکی برسه نمی دونم چرا وقتی بهش فکر می کنم به کل کلامون قلبم شروع می کنه به تپیدن یعنی چی آره من،عاشق عشق بهترین دوستم ولی این انصاف نیست خدا حالا که به این موضوع پی بردم باید ازش دوری کنم آره همین راه درسته

ندا_مهشاد امروز سرمون خیلی شلوغه آقای بابایی خواسته امروز همراهشون بری سر صحنه فیلم برداری

من_نه آخه من نمی تونم برم ما هنوز کارامونو تموم نکردیم آقای قاسمی هم رفتن مرخصی ،آقای دریایی دست تنها هستن

تو همین لحظه امیر اومد_خانوم سارمی شما چرا آماده نیستید

دوباره همون حرفایی که به ندا زده بودمو بهش گفتم

امیر_شما نگران نباشد کامران از پس کارا بر میاد

بعد داد زد _مبین بچه ها آماده ان

مبین _آره بیاید بریم

امیر_شما که هنوز اینجا ایستادید برید وسایلتونو بردارید

با این حرفش به سرعت رفتم به سمت اتاق عکاسی چون کفشه ام پاشنه داشت خوردم زمین در واقعه نقش زمین شدم(ای ضایع شدم) سالن شلوغ بود امیر اومد سمتم

امیر_خوبید چیزیتون نشد

پا شدم هر چند فک کنم زانوم آسیب دید ولی به روی مبارکم نیاوردم

من_نه خوبم چیزیم نیست

خدا رو شکر کسی نخندید والا من می زدم زیر گریه این دفعه با احتیاط رفتم تو اتاق دوربینمو برداشتم

سوار دو کابین شاسی بلند شدیم و رفتیم برای فیلم برداری

نگار و یه پسره ی دیگه که گریمور بودن شروع کردن به گریم کردن آفتاب داشت مستقیم می خورد زانوم هم داشت می سوخت تصمیم گرفتم برم پشت ساختمو نگاه کنم زانو چیش شده

چن تا تنه درخت بود دور و اطرافو نگاه کردم خدا رو شکر کسی نبود با زحمت و سختی مشقت و هزار کوفتو زهر مار شلوارمو زدم بالا بعد با جنگل انبوه موهای پام مواجه شدم یادم باشه هرسشون کنم ،زانوم کبود شده بود برای کاهش دردش الکی یکم ضد آفتاب زدم به پام(منم یه تختم کمه ها آخه ضد آفتاب !!نه نه اشتباه نکنید پاتریس نیستم) احساس کردم صدای پا داره میاد هر کاری می کردم شلوارم پایین نمیومد (بدبختی پشت بدبختی)

قسمت چهل و هفتم:

بر خر مگس معرکه لعنت حالا که گفتم عاشقش شدم دم به دقیقه پیداش می شه که مبادا من دل تنگش بشم عجب آدمیاها بابا نخواستیم

امیر وقتی کامل جنگل انبوه منو تماشا کرد پشتشو کرد به من و گفت_من فقط نگرانتون شدم یعنی نه!! خواستم ببینم کجا رفتید که بگم بیاید باید چن تا عکس بندازید

بعدش با سرعت رفت

دیوانه ست این پسره چلغوز آبروم رفت دوباره با تلاش فراوان شلوارمو زدم پایین و راه افتادم طبق دستور آقای بابایی شروع کردیم به عکس گرفتن ساعت ۵ کارمون تموم شد بابایی گفت خسته نباشید می تونید برید

شب دیدم گوشیم داره زنگ میخوره با دیدن شماره ناشناس یکم تجعب کردم آخه من مزاحم ندارم حالا از کجا معلوم که مزاحم باشه گوشیمو جواب دادم

_بله

_خوب هستید خانوم سارمی

صداش چقده آشناست آهان این کامران منگله خودمونه ولی بزار یکم کلاس بزارم

_ببخشید شما ؟

_دریایی هستم کامران

_ا حال شما ،خوب هستید

_بله خوبم شما خوب هستید خانواده خوب هستن

_بله خوب هستن سلام دارن خدمتتون

_خدا رو شکر راستش زنگ زده بودم که برای فردا باهاتون یه قرار بذارم که بتونم ببینمتون و باهتون حرف بزنم

_راجبه؟

_راجب خودمون

_خودمون؟

_یعنی راجب خودم می تونم ببینمتون؟

_نه متاسفم من به گذاشتن قرار با دیگران عادت ندارم

_خانوم سارمی پس بذارید من حرفامو بگم من می خوام ازدواج کنم دنبال یه دختر خوب می گشتم (این به طور غیر مستقیم داره میگه من دختر خوبیم)بعد تو این مدت که شما رو زیر نظر داشتم متوجه اخلاق رفتار و شخصیت و منشتون شدم بعد شما رو مناسب دیدم بنظر من شما واقعا یه فرد ایده آل برای زندگی مشترک هستید نمی خوام الان به من جوابی بدید فقط اجازه بدید من به همراه خانواده بیام بعد اون موقع فکر کنید و امیدوارم جوابتون بتونه منو راضی کنه

_خوب اگه بخوایید تشریف بیارید قدمتون روی چشم ولی باید زندایییم هماهنگ کنید من با داییم زندگی می کنم و پدرم در حال حاضر دبی هستن

_بله در جریان هستم حالا شماره تلفن خونتونو لطف کنین بدین تا مادرم باهاتون تماس بگیره

شماره رو دادم ذهنم الان درگیر این اطلاعات قویش بود همچیو رو راجب من می دونست مردم چه بی کارن برو انیمیشنتو بساز بچه

قسمت چهل و هشتم:

به ۱۵ دقیقه نرسیده بود که زندایی صدام زد

زندایی لبخند نگام کرد بعد در حالی که اشک تو چشاش جمع شده بود منو بغل کرد من که از این ابراز علاقه زندایی گیج شده بودم گفتم

_چی شده زندایی

زندایی اشکاشو پاک کرد بعد منو از خودش جدا کرد و گفت_دخترم دیگه بزرگ شده واسه خودش خانومی شده

با تعریفای زندای کیلو کیلو قند تو دلم آب می کردن الانه که دچار دیابت شم (هه هه چه بامزه م)

_زندایی این همه تعریف واسه چیه

_داره واست خواستگار میاد

خودمو زدم باز به او راه

_واسه من؟کی هست حالا

_آره ،می گفت از همکاراته کامران دریایی پس فردا قراره بیان

_شما که قبول نکردید

_واسه چی نباید قبول می کردم خواستگاره میاد اگه خوشت نیومد میره

عجب فیلمیم من

_زندایی آخه من اصلا آمادگی ندارم

_آمادگی نمی خواد برم زنگ بزنم به دایی ت

فردا جمعه بود و روز استراحت من زنگ زدم به مژی

_الو مژی جون چطوری عزیزم

_دردو مژی هزار بار گفتم بدم میاد منو اینجوری صدا می کنی

_بی لیاقت ببین خودت شروع کردییا به جای سلامته

_باشه ببخشید سلام

_علیک سلام چطوری

_خوبم تو خوبی تحویل نمی گیری

_تو رو خدا ببخش آخه این روزا سرم خیلی شلوغه از دست این خواستگارا

_بازم بلف زدی

_به جون تو این دفعه رو راس می گم حالا قضیه خواستگارام طولانیه فردا هستی با هم بریم بیرون

_آره من پایه م بریم فقط مثل اون دفعه منو تو هچل نندازی

_هههه نه بابا دیگه تکرار نمیشه اون دفعه هم از بی عرضگی خودت بود اگه من نبودم که اون نره غول دو شقه ت کرده بود پس، فرادا میام دنبالت

_مگه ماشین داری

_من نه ولی عدنان داره

_باشه پس فعلا بای

_بای بای

قسمت چهل و نهم:

با نیکی هم هماهنگ کردم قرار شد من برم دنبال شون حالا کی میاد این عدنانو راضی کنه

رفتم دم اتاق عدنان

رو تختش خوابیده بود دستشو گذاشته بود زیر سرش و چشاشو بسته بود آروم رفتم بالا ی سرش همین که خواستم گوشه شالمو بزنم به بینیش دستمو گرفتو چشاشو باز کرد

عدنان _مچتو گرفتم تو اتاق من چیکار می کنی

_خودت گفتی اتاق منو تو نداریم

_حالا چی می خوای

_رک بگم

_آره

_ماشینتو

_چی؟!!!!!!!

_بابا خودت گفتی رک بگم ، واسه فردا می خوام می دی

_نهه

_عدنان جونم دادش گلم بدش دیگه

_داری خر می کنی دیگه

تو دلم گفتم تو خر خدایی هستی

_نه بابا خر دیگه چیه

_باشه بردار ولی اگه زدی درب و داغونش کردی خرج تعمیرش با خودت

_اوه تا کجا هم پیش رفتی قول می دم درب و داغون تحویلت ندم

خوشحال از اتاقش اومدم بیرون چه زودم خر شدا

****

مژگان _سلام چه عجب به موقع اومدی

_سلام تو فرهنگ لغت ما اصلا بد قولی معنی نداره

_تو راس می گی می ریم دنبال نیکی

_نه کی گفته، می ریم دنبال پسره عمش

مژگان زد تو سرم_مگه من با تو شوخی دارم

_یکی طلبت

جلوی خونه ی نیکینا ایستادم هر چی با گوشیش تماس می گرفتم جواب نمی داد

مژگان هم زنگ زد جواب نداد

گفتم شاید براش اتفاقی افتاده باشه رفتم زنگ خونشونو زدم

مامانش برداشت

_سلام خاله

_سلام عزیزم بیا بالا

_نه ممنون فقط به نیکی بگید بیاد دم در

_نیکی حالش خوب نبود قرص خورد خوابید

_اتفاقی افتاده

_نه فقط از دیشب حالش زیاد جالب نیست منم نمی دونم چشه

_خیلی خب ببخشید مزاحم شدم خداحافظ

_خواهش می کنم بسلامت عزیزم

قسمت پنجاهم:

مژگان_چی شد

_هیچی مامانش گفت حالش خوب نیست

مژگان_یعنی نمیاد

_مژگان سوالایی می پرسیا نه نمیاد کاش می تونستیم بریم بالا پیشش ببینیم چشه

_مگه نمی تونیم

وایی این مژگان رو مخ بودا

_نه نمی تونیم خواب بود

_مطمئنی

_مژگان!

_خب ببخشید دیگه سوال نمی پرسم

نمی دونم چرا ولی عصابم بهم ریخته بود یکم با مژگان تو خیابونا دور زدیم و قضیه خواستگارار رو واسش تعریف کردم و بستنی خوردیم ولی انگار زهر مار خوردم همش تو فکر نیکی بودم باید فردا بهش سر بزنم اه چی می گم من فردا رو قراره واسم خواستگار بیاد

****

زندایی_امروزو زودتر بیا خونه

من_می گید مرخصی بگیرم

_آره دیگه

زیر لب گفتم یعنی اون قزمیت مرخصی می ده

زندایی_چیزی گفتی

_نه

_با مهشیدم تماس گرفتم قرار شد بیان

_دستتون درد نکنه با من کاری ندارید با ید زودتر برم خیلی دیرم شده

زندایی_صبحونه هم که نخوردی حداقل بیا این لقمه رو بگیر

در حالی که بند کفشمو می بستم لقمه رو گذاشتم تو دهنم دربست گرفتم تا زودتر برسم خدا رو شکر خودمو زود رسوندم

کامران تا منو دید یه لبخند گل و گشاد زد

کامران _سلا خوب هستید

_سلام ممنون خوبم

چن دقیقه بعد کسری با یه جعبه شیرینی اومد

همگی بهش تبریک گفتیم

کامران_کسری گفتیم مرخصی شش ماه گرفتی

کسری_نه اخه همه ی اقوامون شیرازن صبر کردم تا مادر خانومم بیاد

کامران_حالا بچه چی هست

_دختره اسمشو گذاشتیم شادی

من _چه اسم قشنگی ایشالا همیشه شادی تو خونتون پا بر جا باشه

کسری _ممنون

بعد سه تایی رفتیم سر کارمون هر چند امروز کامران دل به کار نمی داد هی منو نگاه می کرد می خواستم بزنم تو سرش که نفهمه از کجا خورده آخه اوشکول من دیدن دارم

قسمت پنجاه و یکم:

ساعت ۴ بود با ندا هماهنگ کردم رفتم تو اتاق امیر داشت با تلفنش صحبت می کرد

_باشه باشه بعدا باهاتون تماس می گیرم

_قربان شما خداحافظ

امیر_بله کاری داشتید

_مرخصی می خواستم

_اینجا چه خبره هر کی از راه می رسه مرخصی می خواد اول آقای دریایی حالا هم شما

_یه مرخصی ۲ ساعته می خواستم باور کنید امروز نمی تونم بمونم

_می تونم دلیل مرخصی تونو بدونم

_امر خیره

امیر_نکنه داره واستون داره خواستگار میاد

من_بله همین طوره

امیر یکم جا خورد ولی باز به روی مبارکش نیوورد

امیر_نکنه خواستگارتم کامرانه

_دقیقا

فکر کنم آمپرش داشت می ترکید

امیر_بفرمایید بیرون امروز نمی تونم بهتون مرخصی بدم

ای کصـــــــــــــــافط بیشعور

اصلا هم ضایع نشدم پسره ی عقده ای معلوم نیست با من چه پدر کشتگی داره که تموم عقده هاشو سر من خالی می کنه حالا که اینطور شد دیگه عاشقت نیستم

کامران امروز خیلی زود رفت من بیچاره هم صبر کردم تا ساعت ۶ بشه

یه آژانس گرفتم وقتی رسیدم به خونه

زندایی_مهشاد تو چقدر سر به هوایی مگه نگفتم زودتر بیا

من_زندایی امروز این قزمیته حالش خوب نبود در واقع از رو دنده چپ بلند شده بود مرخصی نداد

زندایی_وا چی می گی تو، مگه پسر عمه نیکی رئیست نیست

_زندایی حرفا می زنیدا پسر عمه نیکیه ،پسر عمه من که نیست

_بدو برو زودتر آماده شو تا نیومدن

دایی و عدنان هم داشتن آماده می شدن حمیدو مهشیدم رسیدن (وای من هیچ کار نکردم)

رفتم یه دوش گرفتم زندایی واسم یه کت دامن زرشکی آماده کرده بود (آخه زرشکی هم رنگه)یه تاپ سفید زیرش پوشیدم خودمو تو آینه نگاه مردم ای بدک نشدم

قسمت پنجاه و دوم:

یه آرایش ملیح هم کردم مهشید اومد تو اتاقم

مهشید_آماده شدی

_چطور شدم؟

_ماه شدی

_قضیه سوسکه ست دیگه

مهشید_یه جورای آره

_من باید چیکار کنم

_هیچکار تو سنگین و خانوم میای می شینی

عدنان اومد تو اتاقم و سرک کشید_عروس خانو بیا که اومدن

وقتی برای استقبال رفتیم یک خانوم حدودا ۵۰ ساله وارد شد جالب اینجا بود که با من ست کرده بود مانتوش زرشکی بود(زرشـــــــــــــــــــک)

مامانش خیلی صمیمانه با من روبوسی کرد

مامانش_چه چشای خوش رنگی داری

مرض نمی شه بگی چقدر خوشگل و جذابی

_مرسی چشاتون خوشگل می بینه

بعد یه آقای کت و شلواری پنجاه و خوردی وارد شد عجب پیرمرد شیک پوشی

کامران هم با دسته گل اومد تو یه کتو شلوار مشکی از اینا که آرنجش وصله خورده پوشیده بود یادم باشه واسه جشن نیکو کاری یه سالمشو واسش بخرم که مجبور نشه وصله بزنه

کامران عرض ادب کرد و دسته گلو با احترام دو دستی تقدیمم کرد

منم دسته گلو ازش گرفتم و یک تشکر خانومانه ازش کردم بعد همگی رفتیم نشتییم

بعد از کمی سکوت پدر کامران لب به سخن گشود

بابای کامران _با اجازتون من شروع می کنم

دایی_خواهش می کنم

دریایی بزرگ_پسرم کامران همون طور که می دونید با دخترتون همکار هستن من و مادرش هر دختری رو که واسش در نظر گرفتیم قبول نمی کرد حالا هم دختر شما رو در نظر گرفته ما هم به انتخابش شک نداریم می دونیم پسرمون دست رو هر کی بزاره اون شخص بهترینه(بابا این پیری چقد چاخان می کنه)

دایی_شما لطف دارید مهشاد جان خواهر زاده ی بنده پیش ما امانت هستن پدرشون دبی تشریف دارن امروز که باهاش تماس گرفتم گفتن مهشاد هر چی بگه من قبول دارم دخترم اونقدر عاقل هست من و زندایییش هم به تصمیمش احترام می زاریم

دیدم عدنان با سینی چای داره میاد (وای خدا کنه این بچه مزه نپرونه)

قسمت پنجاه و سوم:

عدنان با صدای بلند سلام کرد

همه جوابشودادن ولی کسی حرکتی نکرد

عدنان_تو رو خدا بلند نشید راحت باشید

با این حرفش بیچاره ها بلند شدن

منو مهشید همو نگاه کردم داشتیم منفجر می شدیم از خنده برای کنترل خندم سعی کردم به اتفاقات ناگوار فکر کنم

دایی یه جوری عدنانو نگاه کرد که یعنی بعدا یه گوش مالی حسابی داری

حمید_این عدنان پسر دایی مهشاده یکم شوخ طبعه ببخشید تو رو خدا

دریای بزرگ_خواهش می کنم

عدنان داشت چای تعارف می کرد به کامران که رسید گفت_می بینید آقا دوماد وظیفه ی عروس خانومو من دارم انجام می دم

کامران به یه لبخند اکتفا کرد

دریایی بزرگ_اگه اجازه بدید این دو تا جون برن حرفاشونو باهم بزنن

دایی_خواهش می کنم اجازه ماهم دست شماست پاشو دایی جون

وای اینو کجا ببرم اتاق من که اصلا نگو یادم رفت تمیزیش کنم الان اتاق من برابره با زلزله سومالی ،سومالی زلزله اومد یا خشکسالی؟ اصلا بی خیال هر چی بود بلایای طبیعی بود چرا راه دور بریم همین بوشهر خودمون ،آره اتاق عدنان خوبه ،اتاقش از اتاق من همیشه مرتب تره

به سمت اتاق عدنان راهنماییش کردم

اول خودم وارد شدم اوا چرا شلوارش اون وسط افتاده

رو به دریایی کوچک گفتم_یه لحظه

_خواهش می کنم

رفتم داخل در و هم بستم وای چقد بد شد ای بمیری عدنان آبروم رفت حالا بچه مردم ذهنش به چه چیزا که منحرف نمی شه شلوارشو برداشتم گذاشتم تو کمدش درو باز کردم

_بفرمایید تو

اتاق عدنان اتاق تیره ای بود

کامران یه نگاه به اتاق انداخت_اتاق خودتونه

_نه اتاق پسر داییمه

یه سری تکو داد و نشست رو تخت منم نشستم رو صندلی کامپیوتر

یکم سکوت بعدش گفتم _نمی خوایید چیزی بگید

_بله من کلی حرف آماده کرده بودم که بهتون بگم ولی الان می بینم همش یادم رفته

_تکلیف چیه

_هیچی دیگه راجب شغلم که نیازی به توضیح نیست اما بقیه موارد من تک پسر خانواده هستم یه خونه تو جردن دارم(نه بابا)اصولا دوس دارم رو پای خودم بایستم ماشین هم دارم هر چیزی که برای شروع زندگی نیاز باشه دارم فکر می کم من همه چیزی گفتم کافیه؟

_بله فکر کنم شما هم همه چیزو راجب من بدونید

یه لبخند زد و گفت بله ولی دوس دارم از زبون خودتون بشنوم

هر چی نیاز بودو بهش گفتم و در آخر کامران گفت_می تونم یه سوال ازتون بپرسم

_بپرسید

کامران_بین شما و امیر چیزی هست

من_نه اتفاقی افتاده

_آخه اون روز با کاراش واسم جای یه سوال گذاشت تازه تا بهش می گفتم شماره خانوم سارمی رو بده بحثو می پیچوند

_پس شماره منو از کی گرفتید

_از خانوم اکبری

_بله حالا بهتر نیست بریم جای حرفی نمونده

با هم اومدیدم بیرون دایی گفت مهشاد فکراشو می کنه بعد از یه هفته به شما اطلاع می ده

قسمت پنجاه و چهارم :

اونا هم رفتن جدا این امیر با کاراش برای منم یه علامت سوال گنده گذاشته بود

****

*****

روز بعد وقتی وارد شرکت شدم

با ندا سلام کردم همین که می خواستم برم تو اتاق

امیر_خانوم سارمی

برگشتم سمتش یه لیوان دستش بود و به دیوار تکیه داده بود یه لبخند مضحک رو لبش بود

_بله

امیر_دیشب خوش گذشت

اووووووف

_جای شما خالی

امیر_به نتیجه ای هم رسیدید

_نتیجه که نمی شه گفت کم کم داریم به توافق می رسیم

دیگه لبخندی رو لبش نبود

_بسلامتی راستی از دستتون خبر ندارید

_کدوم دوستم

_نیکی رو می گم

_این روزا نه اتفاقی افتاده

_آره دیشب حالش بد شده بردنش بیمارستان

با این حرفش مثل چیز وا رفتم

خودمو بهش نزدیک کردم _چش شده سالمه ؟کدوم بیمارستانه؟

_نگران نباشید الان حالش خوبه مرخص شده

_می تونم برم

امیر نگام کرد سعی کردم تمام مظلومیتو بریزم تو چشام

من_خواهش می کنم

امیر انگاری دلش به رحم اومد_خیلی خب می تونید برید

با سرعت خواستم برم که گفت _صبر کنید خودم می رسونمتون

وقتی رسیدیم خونهی نیکی اینا

با مامانش سلام کردم گفت نیکی تو اتاقشه

دیگه به حرفای امیرو خاله ش توجه نکردم در اتاق نیکی رو زدم جواب نداد رفتم تو اتاقش پشتش به در بود و رو یه پهلوش خوابیده بود

وقتی رفتم بالای سرش داشت گریه می کرد

قسمت پنجاه و پنجم:

من_نیکی !!

وقتی دیدم جواب نمی ده بازم گفتم_ببینمت چرا جواب نمی دی

نشست و اشکاشو پاک کرد _چرا اومدی اینجا؟

من_نیکی چت شده دیونه منم مهشاد

_خنگ و کور نیستم دارم می بینم تویی چی می خوای

_اومدم بهت سر بزنم

_دیدی که حالم خوبه حالا می تونی بری

_نیکی تو چت شده

نیکی_گفتم برو بیرون نمی خوام ببینمت

_باشه می رم ولی این برخوردتو هیچوقت فراموش نمی کنم

نمی دونم چش شده

وقتی اومدم پایین مامان نیکی ازم پرسید

_نفهمیدی چش بود خاله

من_نه خاله با منم حرف نزد

_بچم لب به غذا هم نمی زنه از بس چیزی نخورده ضعف کرد بردیمش بیمارستان امیر جان تو نمی دونی آخه از اون روزی که با هم رفتید بیرون وقتی برگشت خیلی داغون بود

امیر یه نه گفت بعد بهم گفت بریم

از اون روزی که نیکی رو دیدم سه چهار روز می گذشت حسابی دپرس بودم هر چی شده بین خودشو امیره

همین لحظه یه پیام واسم اومد بازش کردم

نیکی بود:چقد سخته جدایی، امان از بی وفایی

مهشاد لطفا منو بخاطر رفتارم ببخش خودت که می دونی من چقدر دیونم من فهمیدم امیر تو رو دوست داره واسه همین زدم به سیم آخر چن روز وقت می

خواستم ، دیگه نمی خوام خودمو به امیر ببازم خاک عالم تو سرم با این رفتارم به احتمال زیاد فهمیده دوسش داشتم

پیامشو که خوندم داغ کردم

زنگ زدم بهش

_الو نیکی

_به به سلام ا ز این ورا

_نیکی من الان جدیم این چرت و پرتا چیه که نوشتی

_کدوم چرت و پرت همین که امیر دوست داره

_اون بی جا می کنه منو دوست داشته باشه اصلا کی اینو گفته

_خودش گفت ولی به طور غیر مستقیم تو ناراحتی که امیر دوست داره بابا از خداتم باشه پسر به این خوشتیپی و خوشگلی

_نیکی دیگه نمی خواد ادامه بدی

تلفنو قطع کردم زدم زیر گریه نیکی داره زجر می کشه همشم مقصر منه، داره یه جوری وانمود می کنه که هیچ اتفاقی نیافتاده ولی من می شناسمش دیگه بهتره سر کار نرم

قسمت پنجاه و ششم:

لپ تاپمو روشن کردم با آهنگای مرتضی پاشایی (آلبوم یکی هست)گریه کردم

عدنان اومد تواتاقم_مهشاد بیا شام بخور

عدنان_بیا دیگه

_نمی خوام

عدنان_ داری گریه می کنی

اشکمو پاک کردم گفتم _نخیر گریه نکردم

عدنان_لابد پیاز خورد کردی

اینور و انورو نگاه کرد _پس کو پیازات شیطون نکنه خوردیش بعد مثل دخترا یه قری به گردنش داد _ایش بعد اومد کنارم نشست و منو هل داد _برو کنار ببینم بو پیاز می دی

از کاراش خندم گرفت (نمی ذارن یه گریه درست و حسابی هم کنیم)_عدنان اذیت نکن دیگه برو بیرون

عدنان پاشد دستمو گرفت _پاشو بیا بریم شام بخوریم دختره زشت پاشو ببینم

بزور منو برد سر میز ولی هیچی از گلوم پایین نمی رفت

شب عدنان اومد پیشم دستشو گذاشت رو شونم _مهشاد هر وقت احساس کردی به کسی نیاز داری من هستم

یه لبخند از سر تشکر زدم

گرفتم خوابیدم صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

با دیدن اسم امیر صاف تو تختم نشستم

چرا زنگ زده اگه می خواستم بیام که تا الان اومده بودم

_بله

_خانوم سارمی اتفاقی افتاده چرا سر کارتون نیستید

زشته که من همین جوری بگم نمیام بزار بگم دچار درد .....آهان کلیه شدم

_آقای بابایی من امروز نمی تونم بیام

_چیزی شده

_بله من امروز یه کلیه درد شدید گرفتم آخ وای ببخشید من اصلا حالم خوب نیست نمی تونم صحبت کنم

_باشه باشه مشکلی نیست خداحافظ

_خداحافظ

بعد از ده دقیقه گوشیم دوباره زنگ خورد نیکی بود

_بله

نیکی_سلام چطوری حالت خوبه

_آره مگه قرار بود چم باشه

نیکی _هیچی همینجوری پرسیدم خوب کاری نداری فقط زنگ زدم حالتو بپرسم بای بای

_نه بای

قسمت پنجاه و هفتم:

چقد این نیکی مشکوک می زنه

از اتاقم بیرون اومدم

زندایی تا منو دید_اوا تو چرا سر کار نرفتی

_حوصله نداشتم

زندایی سری تکون داد و رفت تو آشپزخونه

در یخچالو باز کردم شادی رو پیدا کرد و قتی او را دیدم فوری گذاشتمش تو دهنم

زندایی_مهشاد تو مطمئنی حالت خوبه چرا اول صبحی خیار می خوری

_اوهوم خوبم حرف نداره حالم

زندایی_راستی فردا باید جواب خواستگارتو بدی فکراتو کردی

_آره خیلی فکر کردم در واقع شب و روز به کامران فکر می کردم فکرش واسم خواب و خوراک نذاشته بود

زندایی ____ مهشاد!!! (منظورش این بود دست از مسخره بازی بر دار)

_ببخشید زندایی شما که جواب منو می دونید من هنوز بچم

_آره والا خیلی بچه ای

_اِ زندایی حالا من یه چیزی گفتم شما چرا تایید می کنید

زندایی خندید و چیزی نگفت

_بذارید من امروز غذا درست کنم

زندایی هم ازخدا خواسته از حرفم استقبال کرد

داشتم فکر می کردم چی درست کنم قرمه سبزی آره خوبه ولی چجوری درستش کنم بابا کاری نداره لوبیا و سبزی و گوشتو باهم مخلوط می کنیم می شه قرمه سبزی لیموهم می تونیم بهش اضافه کنیم ولی نه فکر نکنم بزار برم تو اینترنت نگاه کنم با خوندن دستور پختش تازه فهمیدم من چه آشپز قهاریم یه فوتو فنایی داشت که نگو

خلاصه با کمک اینترنت جونم قرمه سبزی رو بار گذاشتم خدا رو شکر برنجو بلد بودم بپزم ولی امکان وا رفتنش شفته شدنش هستش برنجوهم پختم زیاد بد نشده بود

شروع کردم به سالاد آماده کردن

قسمت پنجاه و هشتم:

زندایی _خسته نباشی

یه نگاه به غذا ها انداخت

زندایی _واسه خودت کد بانویی شدی ماشالا

با این حرفش خندم گرفت من که از لحاظ آشپزی نابودم در واقع کدبانوی اصلی همین اینترنته میزو با کمک زندایی چیدم

عدنان دایی هم اومدن

عدنان _مامان از کجا می دونستی دلم هوس قرمه سبزی کرده

زندایی_من نمی دونستم انگاری مهشاد می دونسته

عدنان_اِ مهشاد تو غذا رو پختی چرا سر کار نرفتی

_حال نداشتم

عدنان انگاری فهمید موضوع فقط این نیست و چیزی نگفت

همه از غذام تعریف کردن

عدنان_مامان ببین غذاشم خوب شده بدیمش به همین پسره کامران بره

دایی و زندایی خندیدن

من واسه عدنان یه چش غره خوشگل رفتم

تلفنم زنگ خورد رفتم جواب دادم

_الو

_سلام دختر بابا چطوری دخترم

_اِ سلام بابا چطورید وای چقد دلم واستون تنگ شده بود چرا یه شماره ثابت از خودتون بهم نمی دید هر وقتم زنگ می زنم نیستید

_ببخشید دخترم اتفاقا چن روز پیش با دایی ت صحبت کردم اونم همینو می گفت خب شغلم ایجاب می کنه که نباشم اونجایی هم سرمون شلوغه به تلفن زیادی دسترسی نداریم

_باشه قانع شدم از خودتون بگید چطورید کار و بار خوب پیش می ره

_الهی شکر کار و بارم خوبه مهشید چطوره حمید نی نی کوچولوشون خوبه

_شما از کجا می دونید

_مگه می شه پدری از حال روز بچه هاش بی خبر باشه

_اِ بابا اذیت نکنید

_شوخی کردم دایی ت گفت تازه یه چیزای دیگه هم می گفت

_چی می گفت

_اینکه واسه دخترم خواستگار اومده

نمی دونم چرا ولی الکی خجالت کشیدم

_خب نظرت چیه بابا

_بابا من اصلا قصد ازدواج ندارم

_خیلی خب من که همه چی رو سپردم به خودت نظرتو نظر منم هست

_یعنی چی یعنی شما هم قصد ازدواج ندارید

_مهشاد برو ،خودتو سیاه کن می خوام یه خبر خوب بهت بدم

_خبر خوب ؟ حالا چی هست؟

_بلیط گرفتم پس فردا ایرانم

_وای بابا جدی می گید خیلی خوشحال شدم

قسمت پنجاه و نهم:

بعد یکمی حرف زدن باهش خداحافظی کردم سر از پا نمی شناختم البته از خوشحالی

با مهشید تماس گرفتم بهش گفتم اونم خوشحال شد

همین موقع بود دیدم زندایی داره با تلفن صحبت می کنه

بعد از تلفنش اومد گفت بیچاره خانوم دریایی با چه ذوقی با من صحبت کرد وقتی بهش گفتم مهشاد جوابش منفیه لحن تغییر کرد

زندایی_تلفن کی بود

_هاا‌ا بابام بود گفت پس فردا میام

_بسلامتی

****

سالن تقریبا خلوت بود رفتم پیش ندا

من_ندا جان آقای بابایی هستن

_نه هنوز نیومده

پیش ندا نشستم که امیر اومد تا منو دید گفت _خانوم سارمی تشریف بیارید اتاقم کارتون دارم

در و باز کرد اول من رفتم بعد خودش وارد شد

رفت پشت میزش نشست منم نشستم

امیر_خوبید الحمدلله

_آره بهترم

یه لبخند زد _خوب خدا رو شکر ولی نیکی می گفت که حالتون خوبه

ای نیکی نامرد زنگ زده آمار گیری

_نه آخه می دونید چیه نیکی رو این موارد یکم حساسه بهش گفتم خوبم که نگران نشه

امیر_بله شما درست می گین

من_آقای بابایی من می خواستم یه چیزی رو بهتون بگم

_بفرمایید

_من دیگه نمی تونم بیام سر کار

_مشکلی پیش اومده

_نه

_ولی ما با هم قرارد یه ساله داریم

_می تونید فسخش کنید حقوق این ماهمو هم نمی خوام کجا باید درخواست استعفا بدم

امیر_می شه دلیلشو بدونم

_دلیلش شخصیه آقای بابایی

_بسیار خب در خواست بدید منم موافقت می کنم

از دفترش که اومدم بیرون کامران و دیدم تا منو دید اومد سمتم باهم سلام کردیم

قسمت شصتم:

کامران_می تونم باهاتون صحبت کنم

اینم وقت گیر آورده

_نه متاسفم من امروز خیلی عجله دارم باید برم

بیچاره خورد تو ذوقش(به من چه)

درخواست دادم اومد بیرون

آخیییییییش تموم شد یه جعبه شیرینی گرفتم چن تا فیلم کره ای هم گرفتم که امشب نگاه کنم رفتم خونه وقتی بهشون گفتم استعفا دادم یکم تعجب کردن ولی وقتی گفتم کارش سنگین بود خسته شدم از تعجبشون کاسته شد (دیگران وقتی کار پیدا می کنن شیرینی می گیرن ولی من استعفا می دم شیرینی می گیرم)

در حالی که پفک می خوردم فیلم سلیقه شخصی رو نگاه می کردم با دیدن فیلم به یه چیزی پی بردم که کره ایبا خیلی درازن مخصوصا این لی مین هو قدش خیلی بلنده

عدنان_سر شبی بی خوابی زده به سر تا

_تو در نزده دوباره وارد شدی

_کارت داشتم

_می شنوم

_می خوام خودم برم با نیکی حرف بزنم نظرت چیه

_نظر خاصی ندارم

_پس می شه شمارشو بدی می خوام باهاش قرار بزارم

_شاید راضی نباشه

_تو بده می گم خودم برداشتم

_باشه پس هر چی شد پای خودت

_اوکی

****

بابام قرار شد بره خونه مهشیدینا من صبح رفتم خونشون که تو کارا کمکمش کنم

مهشید_مهشاد نمی خواد ظرفا رو بشوری خودم بعدا می شورم

دست کفیمو زدم به صورتش

_می ذاشتی فردا می گفتی حالا که تموم شد

دستامو خشک کردم باهم رفتیم نشستیم

مهشید_بذار زنگ بزنم حمید بره فرودگاه الناست که برسه

زنگ زد حمید

_مهشید شما اتاق بچه رو آماده نکردید

مهشید دستشو به کمرش زد_نه هنوز حمید می گه هنوز زوده

_راستی عزیز خاله چیه دختره یا پسر

_وا مهشاد تو کم عقلی یا خودتو می زنی به کم عقلی

_اومـــــــــــــــــــــــــــــم خودمو می زنم به کم عقلی

_مگه الا جنسیتش معلوم میشه تازه سه ماهه

_خوب حالا

قسمت شصت و یکم:

به موهای جو گندمی پر پشتش نگاه کردم اشک شوق تو چشام جمع شد یکم پیر تر شده بود بعد از این همه مدت دلم واسش پر میزد چطوری این همه دلتنگی رو احساس نکردم

پریدم بغلش حالا هی هی هی گریه کن مگه من ول می کردم توان حرف زدنم نداشتم

حمید_مهشاد بسه دیگه مهشیدم منتظره ،مهشید خانوم شما هم گریه نکن واسه بچه خوب نیست

حالا نوبت مهشید بود که گریه کنه

وقتی بابام اومد نشست کلی از کارش گفت من که سر در نمی آوردم همش حواسم به اون دو تا چمدون بزرگی بود که بابا اورده بود

_بابا جان بگو ببینم چی واسه مون آوردی

بابا_آخ یادم رفت برم اون چمدونارو بیارم

مهشید_نمی خواد بابا مهشاد خجالت بکش

_وا مگه بد گفتم تازه به نفع هر دومون هم هست حمید مگه دروغ می گم؟

حمید خندید_نمی دونم والا

بابا چمدونو آورد به یکی از چمدونا اشاره کرد و گفت این یه چمدون واسه دو تا دخترامه

من ذوق زده بود خیلی خودمو کنترل کردم به سمت چمدون هجوم نبرم بابام درشو وا کرد از هر چیزی ۲ تا آورده بود از لباس شب گرفته تا عطر و ادکلن و صندل واسه حمیدو عدنان و بقیه مردا هم تی شرت آورده بود واسه زندایی هم پارچه آورده بود

مهشید_بابا شما خسته اید بهتره برید استراحت کنید

بابا_راس می گی بابا

مهشاد اتاقو به بابا نشون داد

شب همه مون خونه دایی جمع شدیم

دایی و بابا مشغول صحبت کردن شدن من هم به بچه ها پیشنهاد دادم بازی کنیم

عدنان_من هستم

عارف _منم هستم گلاره زد تو پهلوش

گلاره_مگه بچه شدید

مهشید_مگه می خوایم چیکار کنیم بازی بازی دیگه کوچیکو بزرگ نداره منو حمیدم هستیم مگه نه حمید

حمید_آره خانومم

گلاره_من که از این جور کارا خوشم نمیاد من می رم کمک مادر جون (آره برو خودشیرین)

عدنان _بچه ها بیاید مشاعره با هر شعری که خواستیم

همه موافقت خودشونو اعلام کردن جز این گلاره

قسمت شصت و دوم:

به ترتیبی که نشسته بودیم خوندیم اول عدنان شروع کرد عدنان_عشق من باش جون من باش نذار این دلو یه روزی تنهاش ای دیونه دوست دارم نمی تونم دست از تو بر دارم

من_من بی تو هیچم تو باورم نکن خیسم ز گریه تنها ترم نکن عاشق نبودم تا با تو سر کنم آتش نبودم خاکسترم نکن

مهشید_ناری ناری ناری ناری تو مگه اناری داری با ما نامهربونی با ما دل می سوزونی تو که با خندهات دل می تپونی

حمید _یاد من دست خودم نیست

من_چی می گی حمید اون حال منه سوختی برو بیرون

مهشید _مهشاد راست میگه حمید برو بیرون

حمید_بلد نیستم خب مهشید جان دارم برات

مهشیدم زد زیر خنده

عارف _ یه حرفایی همیشه هست که از عمق نگات پیداست از اون حرفای تلخی که مثل شعر فروغ زیباست

عدنان_تو نمی دونی من چی کشیدم وقتی که گفتی تو رو نمی خوام باور ندارم که دیگه نیستی حالا تو رفتی من اینجا تنهام

من _من نمی دونم چطور شد من چجوری دل سپردم من فقط دیدم که چشمات پر بارونه و خواهش عاشقونه منو برده تا ته حس نوازش

مهشید_شاعر می گه من و تو همسفر جاده شدیم

من_مهشید چیه چرت و پرت می گی شاعر هیچی بلغور نمی کنه برو ور دل شوهرت بشین واسه ما شاعر شده

همه زدن زیر خنده

حمید_بیا عزیزم بیا پیش خودم دیدی تو هم مثل خودمی

مهشید یه پشت چشمی نازک کرد _بی لیاقتا

عارف_آقا منم بلد نیستم

من وموندمو عدنان

عدنان _شی شی شی شیطونک شی شی شی دخترک کوچه بغلی ابرو کمون چشم عسلی بد جوری عاشقت شدم با اون نگاه اولی

من_یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده برای عاشق تر شدن خودت بهم جرئت بده

عدنان_هوایی شدی خواستی که قلبمو دورش کنی دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو کورش کنی

من_عدنان بقیه شو هم بخون با یه یادم نمیاد

_بـــــــــــــــــــــــرو آقا من بردم بعد شروع کرد به بشکن زدن

شامو که خوریدم مهمونا عزم رفتن کردن بابا هم با حمید و مهشید رفت ولی من خونه دایی موندم قرار شد فردا بابام بیاد دنبالم بریم بگردیم

قسمت شصت و سوم:

رژو زدم به لبم

زندایی_دختر بیا برو دیگه بابات ۲ ساعت دم در منتظرته

_الان میام ریملو هم زدم به چشمم و رفتم دم در

_سلام بابا خیلی منتظر شدید

_سلام نه زیاد بیا بریم ماشین دم در منتظره

_من آماده ام بریم

یه دوری تو خیابونا زدیم بعد بابا پول ماشینو حساب کرد و رفت ما هم رفتیم یه رستوران دپش

_چی می خوری دخترم

یه نگاه به منو انداختم خیلی وقت بود میگو نخورده بودم

_من میگو سوخواری می خورم

_پس منم همی نو می خورم

وقتی گارسون اومد

بابا_۲ تا میگو شوخواری +سالاد و تمام مخلفاتش

اونم یاداشت کردو رفت

بابا_خب دخترم این مدتی که کار می کردی از کارت راضی بودی

_آره خوب بود ولی خیلی سنگین بود ساعت کاریش هم زیاد بود

_همون بهتر که استعفا دادی وقتی رفتیم دبی یه کار بهتر پیدا می کنی

_دبی؟مگه شما می خواید برگردید دبی؟

_آره ولی ایندفعه می خوام تو رو هم با خودم ببرم با مهشیدو حمیدم حرف زدم ولی اونا قبول نکردن بامن که میای؟

_نمی دونم

_فکراتو کن بابا من تا هفته ی دیگه فقط اینجا می مونم بعدش اگه تو باهام بیای که چه بهتر اگه هم نه من خودم تنها می رم

بعد از اینکه غذامونو خوردیم با بابا رفتیم کل بازارو درو کردیم جیب بابام خالی کردم جیب که نه کارتشو (اغراق بیش از حد می کنم)

قسمت شصت و چهارم:

تو بازار بودیم که نیکی بهم زنگ زد

_جانم نیکی

_سلام باادب شدی

_من با ادب بودم

_بله خوبی تو چه خبرا خوش می گذره

_آره بابام اومده مگه میشه خوب نباشم

_جدی می گی چه خوب سلام برسون

_بابا نیکی سلام می رسونه

بابا_تو هم سلام برسون

_نیکی بابام هم سلام می رسونه

_سلامت باشن راستی تو شماره منو دادی به عدنان

_من؟نه اتفاقی افتاده

_قضیه اش مفصله میای خونمون؟

_نمی دونم ببینم بابام می تونه منو برسونه

_باشه پس اگه خواستی بیای یه میس بزن

_باش کاری باری ؟

_نه ندارم فعلا

_فعلا

بابا _من دیگه برم خونه مهشید توهم میای

_ نه من باید برم خونه نیکی

_باشه پس با هم می ریم می رسونمت اونجا از اون ور خودم می رم

* **********

زنگ فشار دادم یه نگاه به سر و وضع خودم انداختم یه مانتو چرم مشکی پوشیده بودم روسریموهم به حالت لبنانی بسته بودم در باز شد جلوتر که رفتم چشمم به ماشین امیر خورد (دوباره امیر!!پسره مغرور به نظر من تو ابراز علاقه صفره)

قسمت شصت و پنجم:

نیکی اومد پیشم

نیکی_سلام چطوری؟

_خوبم امیر اینجا چیکار می کنه

نیکی_چه می دونم

من_چرا بهم نگفتی اینجاست

نیکی_آخه اون موقع نیومده بود حالا که طوری نشده بیا بریم تو

باهم رفتیم تو امیر کنار آکواریوم ایستاده بود

من_نیکی مامانت خونه نیست

_نه رفته خرید

امیر برگشت یه نگاه بهم کرد (چه پرروئه توقع داره من اول سلام کنم)

امیر _سلام خانوم سارمی

زیر لب جواب سلامشو دادم

نیکی_مهشاد بشین رومبل الان میام

نشستم دیدم امیرم اومد رو نزدیک ترین مبل رو به روی من نشست

امیر_ شما با من مشکلی دارید

من_نه چه مشکلی؟

امیر_نمی دونم شما باید بگید آخه فکر می کنم از من فرار می کنید

خیره شده بود تو چشام منم خیره شدم تو چشاش

_من از شما فرار نمی کنم امیر آقا

_چرا فرار می کنی پس دلیل استعفات چی بود

_گفتم که دلیلش شخصیه

پاشد اومد جلو رو به روم ایستاد تو همین موقع صدای هق هق نیکی اومد هراسون رفتیم سمت آشپزخونه

_نیکی چت شده

امیر_چی شده نیکی چرا گریه می کنی

نیکی هق هقش قطع شد با ناله گفت _بابام ... بابام

من_بابات چی ؟

نیکی _من باید برم بابام بیمارستانه

بعد به سرعت رفت بالا مانتوشو پوشید اومد رو به من گفت _مهشاد تو بمون خونه وقتی مامانم اومد یه جوری بهش بگو هول نکنه می دونی آخه قلبش ضعیفه

امیر_می خوای برسونمت

نیکی _نه خودم می رم بعد رفت بیرون

قسمت شصت و ششم:

امیر یه دستی به موهاش کشید و رو به من گفت _بهتره بریم بشینیم

_شما نمی خواید برید

امیر_نه فعلا کاری ندارم می مونم

وای خدا خفت نکنه نیکی منو با کی تو خونه تنها گذاشتی

رو مبل نشست من شروع کردم به رژه رفتن

امیر_می شه بشینید سرم داره کیج میره

_مشکل خودتونه اگه هم ناراضی هستید می تونید برید

امیر زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم

گفتم بزار اذیتش کنم

_من گوشام تیزه فک نکنید نشنیدم

امیر_خب چی گفتم ؟

هول کردم _خب همون چیزی که گفتید دیگه

بلند خندید_من خودم به زور شنیدم چی گفتم

پا شد ایستاد و بهم نزدیک شد داشت بهم نگاه می کرد (خدا خیرت نده نیکی ببین تو چه مخمصه ای گیر افتادم)

من جسورانه ایستادم بهش نگاه کردم خیره شد تو چشام منم خیره شدم تو چشاش

امیر _می دونستی چشای خوش رنگی داری

خیلی ها از رنگ چشام تعریف کرده بودن ولی هیچ وقت با حرفشون دچار هیجان نشده بودم از شدت هیجان زبونم بند اومده بود نتونستم جوابشو بدم

دستشو آروم آروم به صورتم نزدیک کرد انگشتشو کشید رو لبام یه قدم رفتم عقب

امیر_جوجو سعی کن هیچوقت اینجوری تو چشای یه مرد خیره نشی واسه خودت می گم

تا این لحظه هیچوقت در این حد ازش نترسیده بودم احساس می کردم حسابی گر گرفتم

من_چرا اینکارا رو انجام می دید

_تو چرا ازم فرار می کنی

_من هیچوقت ازتون فرار نکردم لطفا جواب منو بدید

_اگه جوابمو بدی جوابتو می دم

_چرا شما همش می خواید بهم تلقین کنید که دارم ازتون فرار می کنم

_چون جدی جدی دارید فرار می کنی از من می ترسی

_نه تو کی هستی که بخوام ازت بترسم

_همیشه اینقدر شجاعانه جواب دادن در مقابل یه مرد اونم تو یه خونه ی خالی جواب نمی ده بعد یه قدم بهم نزدیک شد آروم تو گوشم گفت_امکان داره به ضررت تموم شه

بابا ول کن جان مادرت من دارم از ترس می میرم

با این حرفش یه لرزشی تو بدنم ایجاد شد سعی در جمع کردن خودم داشتم و خوشبختانه موفق هم شدم

داد زدم_معنی این حرفا و کاراتونو نمی فهمم آقای بابایی

خندید _خیلی خب چرا عصبانی می شی شوخی کردم ولی می خوام باهات حرف بزنم

قسمت شصت و هفتم:

ای نمیری تو، خدا جون کاش یه دل و یه کله خراب بهم نمی دادی که بخوام عاشق این شم

امیر_ازت می خوام که برگردی سر کارت

_متاسفم من تا هفته ای دیگه به همراه پدرم عازم دبی هستم

امیر با ابرو هایی بالا رفته گفت

_برای همیشه می ری

_بله

امیر گوشیشو برداشت و انگاری داشت یه چیزی می نوشت

امیر_من دارم می رم تو هم بهتره بری

_نیکی گفت بمونم

امیر_هر جور میلته خداحافظ

امیر رفت منم یه ۵ دقیقه ای نشستم که صدای در اومد داشتم با خودم مرور می کردم که به مامانش چی بگم دیدم نیکی لبخند زنان وارد شد

_تو چرا اینجایی

نیکی_سلام به کجا رسیدید

_نیکی با توام بابات چش بود

_اه بابامو بی خیال امیرو بگو چی گفت خوش گذشت

_منظورتو متوجه نمیشم

_مهشاد امیر بهت نگفت

_نیکی اینا همش نقشه بود؟بابات بیمارستان؟

نیکی دستاشو به حالت تسلیم بالا برد

نیکی_بخدا من مقصر نیستم همش نقشه ی امیر بود

_واقعا که منو با این غول بی شاخو دم تنها گذاشتی حالا می گی من مقصر نیستم

نیکی اومد منو بوسید بوسشو پاک کردم

من_اه بوسم نکن خوشم نمیاد

نیکی_ببخشید،می بخشی؟

_دفعه آخرت باشه ها

نشستم قضیه امروزو به طور کلی تعریف کردم

قسمت شصت و هشتم:

من_نیکی یه سوال ازت می پرسم راستشو بگو

نیکی_بپرس

_پس علاقه ت به امیر چی بود ؟اون حال بدت ؟

نیکی خندید_نه به خدا اونا نقشه نبود از علاقه مم هم به امیر دروغ نبود امیر واسه من یه عشق بچگی بود که با بزرگ شدنم بزرگ شد ولی دیدی که امیر منو دوست نداره من هیچوقت دوس نداشتم خودمو به دیگران تحمیل کنم خدا رو شکر امیر اون

رفتار بچگانمو به روم نیاوورد ولی اون حال بدم در واقع یه شوک بود برام می دیم امیر هی راجبت می پرسه موقع حرف زدن حرف تو رو وسط می کشه منم به طور کلی آمارتو در اختیارش می ذاشتم تا اینکه با اومدن خواستگارات ازم خواست کمکش کنم که یه جورایی بهت نزدیک شه آخه می گفت خیلی لجبازو یه دنده ای منم می دونم که تو نسبت به امیر بی میل نیستی

_نیکی تو رو خدا بس کن من اصلا به امیر فکر نمی کنم چه برسه به اینکه قلبم واسش بتپه و دوسش داشته باشم

نیکی_شاید با زبونت بتونی عشقو پنهون کنی ولی چشات هیچوقت دروغ نمی گن تو عاشق شدی

من_نههههههههه من دوسش ندارم این یه دروغه محضه

نیکی_باشه بابا چرا داد می زنی، راستی مهشاد تو چه پسر دایی ماهی داریشیطون چرا رو نمی کردیش

_هووووووووووو نیکی من رو پسر داییم غیرت دارما راستی می خواستی یه چیزای رو بهم بگی

_آره عدنان بهم زنگ زد ازم خواست همو ببینیم بعد ابراز علاقه کرد در واقع منم ازش بدم نمیادا قرار شد یه چن مدتی رو برای آشنایی بیشتر با هم باشیم بعد برای خواستگاری اقدام کنه

_نیکی تو مطمئنی عدنانو دوس داری

نیکی یه لبخند زد و گفت_مطمئن باش به خاطر تو با سرنوشتم بازی نمی کنم

_علف به دهن بزی شیرین اومده دیگه

نیکی با حالت بز بزی گفت_بـــــــــعلـــــــه

نیکی_جدی می خوای با بابات بری

_نمی دونم تصمیمم قطعی نیست

قسمت شصت و نهم:

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ازش خداحافظی کردم رفتم خونه

من_سلام

عدنان لنگاشو گذاشته بود رو میز تی وی داشت تی وی نگاه می کرد

عدنان_علیک سلام

من_از خونه نیکی اینا میام سلام رسوند

عدنان سیخ نشست تو جاش بعد گفت_هـــــــــــــــــــــیس

_مگه چی گفتم

_هیچی ولش کن چی می گفت؟

_هیچی سلام رسوند گفت از طرف من یه ماچ آبدارش کن

عدنان زد تو سرم_من دوباره بهت رو دادم بچه پررو

دستمو برم پشت سرم _عدنان دستت بشکنه الهی

عدنان_دلت میاد اینجوری بگی

_آره چرا دلم نیاد

****

من عاشق شدم ولی رسیدن بهش رو ممکن نمی دونم

امروز آخرین روزیه که ایرانم امیر مغروره حاضر به شکستن غرورش هم نیست بهتره هر کی بره به دنبال سرنوشت خودش اون که عاشق منه پس چرا یه قدم جلو نمیاد چرا نمی گه مهشاد بمون نرو من می خوامت من برات میمیرم(حالا نخواستم بمیره ولی می تونه بگه دوست دارم)

با مژگان و نیکی تصمیم گرفتیم بریم پارک قیطریه می خوایم آخرین روزو باهم خوش باشیم

قرار شد هر کی خودش بره کنار نیمکت همیشگی قرار گذاشتیم

وقتی رسیدم طبق معمول اون دوتا زودتر از من اومده بودن

من_سلام شما کجا اینجا کجا

نیکی_مهشاد بازم دیر اومدی

من_شرمنده

مژگان _ما که به دیر اومدنای تو عادت داریم بیا بشین

کنارشون نشستم یه جور مبهم منو نگاه می کردن

من_بچه ها چتونه چرا اینجوری نگام می کنید

قسمت هفتادم:

نیکی اشک تو چشاش جمع شده بود بعد منو بغل کرد

نیکی با بغض گفت_مهشاد میشه نری

مژگان هم شروع کرد به آبغوره گرفتن

من_وای دیوونه ها چرا همچین می کنید نمی خوام که برم بمیرم

نیکی_بخدا از یه خواهرم برام عزیز تری اگه بری .....

نتونست حرفشو ادامه بده

نیکی رو از خودم جدا کردم

من_اه بچه ها روز آخری رو بذارید خوش باشیم

ایستادم و رو به هر دوتاشون گفتم_اصلا پاشید گور بابای ضرر دعوت من بستنی

نیکی اشکاشو پاک کرد و گفت_کسی با خریدن سه تا بستنی ضرر نکرده که تو با خریدنش ضرر کنی خانوم دست و دل باز

مژگان_از مهشاد یه بستنی هم به ما برسه خیلیه بخدا

من_خسیس خودتی

پشتمو بهشون کردم و گفتم_تا پشیمون نشدم پاشید

اون دوتا هم از خدا خواسته دنبال من راه افتادن

بین راه مژگان گفت_مهشاد نمی شه نری اصلا چرا می خوای بری

با حرفش به فکر فرو رفتم جدا چرا می خواستم برم . شاید اگه امیر ازم می خواست که نرم، نمی رفتم

نیکی منو از فکر بیرون آورد_راس می گه بمون دیگه بخدا خیلی بهت عادت کردیم

من_بچه ها می دونم دوری از من براتون سخته ولی باید برم متاسفم

مژگان_مسخره !!مهشاد جدی داریم باهات حرف می زنیم

من_منم جدی گفتم ،باور کنید اگه یه درصدم امکانش بود بمونم ،می موندم

نیکی_نگفتی دلیلت چیه

باید یه دروغی سر هم کنم

من_خب خب پدرم تنهاست دیگه نمی خوام تنهاش بذارم

نیکی بدون حرکت ایستاد

نیکی_من که می دونم بخاطر امیره

یه نگاه به مژگان انداختم یه جور خاص داشت ما رو نگاه می کرد آخه مژگان چیزی نمی دونست

من_ نیکی بی خیال شو لطفا

مژگان_امیر کیه ؟ قضیه چیه به منم بگید

من_مژگان این نیکی دچار توهم شده بیا بریم

نیکی_خیلی لجباز و یه دنده ای

تو راه مژگان سرمون رو خورد از بس سوال پیچمون کرد نیکی هم یه چیز سر بسته بهش گفت مژگان دیگه هیچ سوالی نپرسید

بعد از اینکه بستنی خوردیم باهم یه خداحافظی طولانی مدت کردیم چون من ازشون خواسته بودم که برای خداحافظی نیان فرودگاه

قسمت هفتادم و یکم:

زندایی رو بغل کردم زندایی در حالی که گریه می کرد گفت_مهشاد جان مواظب خودت باش عزیزم

منم بغضم گرفته بود بغضمو خوردم و گفتم _حتما

از زندایی جدا شدم و تو آغوش مردونه دایی رفتم بعد از دایی نوبت رسید به عدنان

عدنان_نوبتی هم شده نوبت منه بیا بغل عمو

من_عدنان این دم رفتن دست از مسخره بازی بردار

دستمو به طرفش دراز کردم دستمو فشرد و گفت

عدنان_فقط همین صورتشو به طرف گرفتو گفت _زود باش ماچم کن

من_عدنان لوس نشو برو کنار

عدنان_باشه بابا نخواستیم

بابا هم ازشون خداحافظی کرد در آخر چمدونمو برداشت و گذاشت تو صندوق عقب

آروم و بی صدا روی صندلی عقب نشستم زندایی کاسه آب دستش بود و اشک می ریخت

صدای عدنانو شنیدم که می گفت_مامان پشت مسافر گریه نکن شگون نداره

بابا سوار شد و به راننده گفت _آقا لطفا حرکت کنید

ماشین به راه افتاد و من واسشون دست تکون دادم من از همشون خواسته بودم که واسه بدرقه نیان فرودگاه حمید هم گفت اگه مهشید بیاد گریه می کنه و دکتر گفته واسه بچه خوب نیست دیشب تلفنی از هم خداحافظی کردیم هر چند که هیچ فرقی نکرد در هر صورت مهشید آبغورشو گرفت در نهایت من مجبور شدم تلفنو قطع کنم

چشامو رو هم بستم و یک قطره اشک از چشام چکید امیر نامرد اگه تو ازم می خواستی قطعا می موندم حتی برای خداحافظی هم نیومدی حداقل می ذاشتی برای آخرین بار خوب ببینمت دلم واست تنگ می شه

****

صحنه اول

توی فرودگاه چشممو به جمعیت دوخته بودم تا شاید بتونم از بین جمعیت امیرمو پیدا کنم ولی هر چی نگاه کردم ندیدمش انگاری قصد اومدن نداشت من بی خودی دلمو به اومدنش خوش کردم بابا رفت چمدونارو تحویل داد

صحنه دوم

از پشت شیشه دوباره جمعیتی رو که خودشونو به شیشه چسبونده بودن وداشتن با عزیزاشون خداحافظی می کردن رو نگاه کردم اما امیر .....نبود شایدم بود اما من ندیدمش

صحنه سوم

اینجا دیگه آخر خطه از پله های هوا پیما بلا رفتم بابا جلو تر از من بود تو همین لحظه یکی مچ دستمو گرفت به صاحب دست نگاه کردم خودش بود امیر بود با دیدنش خوشحالی وجودمو فرا گرفت می خواست بپرم ماچش کنم ولی حیف که جاش نبود

آروم کنار گوشم زمزمه کرد_تنها می خواستی بری بی وفا

این چه زود صمیمی شد دستمو ول کرد با هم وارد هواپیما شدیم از وجودش خوشحال بود خیلی انتظارم نتیجه داشت اونم داشت میومد دبی

گام هامو بلند تر برداشتم تا با امیر هم قدم نباشم کنار بابا نشستم امیر چن تا صندلی از ما جلو تر بود من روش کاملا دید داشتم رو صندلی نشست تابلو یه نگاه به عقب که من باشم انداخت یه لبخند جیگر تحویلم داد با این ضایع بازی هایی که این در میاره قطعا بابام بهم شک می کنه فوری سرمو انداختم پایین ای بگم خدا چیکارت نکنه امیر که با هر لبخندت دلم واست ضعف می ره

قسمت هفتادو دوم:

وقتی پامون رسید اون ور آب خانوم ها به شدت احساس آزادی می کردن و من از این موضوع خیلی ناراحت شدم چمدون به دست از فرودگاه خارج شدیم

اه اینقدر غرق دید زدن این خانوما شدم که امیرو یادم رفت معلوم نیست کجا رفت گوشمو روشن کردم و گذاشتمش تو کوله ام

بابا مشغول حرف زدن با تلفن بود تو همین حین یه هیوندای کوپه مشکی جلو پامون متوقف شد آقا من کفم برید تا حالا تو عمرم همچین ماشینی رو تو این فاصله ندیده بودم اینقده دوس داشتم برم چن تا عکس باهاش بگیرم بعد بگم ماشین بابامه حالا نمی دونم چرا جلو ما ایستاد

دیدم بابام داره اشاره می کنه سوار شم بعد یه مرد کت و شلواری از ماشین پیاده شدو رسمی به بابا خوش آمدگفت و چمدونای ما رو گذاشت تو صندوق عقب

بابا تلفنشو قطع کرد

بابا_چرا سوار نمی شی مهشاد

از خیال و وهم اومدم بیرون وای خدا منو این همه خوشبختی محاله با افتخار سوار شدم عجب بابای لارجی داشتیم خبر نداشتم

ماشین جلوی یه در بزرگ ایستاد و در به صورت اتوماتیک باز شد (جلل خالق دنیا چه پیشرفت کرده)

مرد ماشین رو تو حیاط متوقف کرد با دیدن منظره دهنم باز موند عجب پنت هاوسی

رو بابا گفتم_بابا اینجا مال خودته

بابا لبخندی زد_آره بهم نمیاد

من_نههههههه یعنی آره آره خیلی بهتون میاد

بابا خندید و بلند گفت سلیمه سلیمه خانوم

اینی که بابام صداش می کنه زنشه یا نوکرش . یعنی سر خود زن گرفته اوا خاک بر سرم

از پله ها پایین اومد و با صدایی کلفت که لهجه عربی به شدت توش موج می زد گفت _سلام آقا خوش آمدید بفرماعید

بابا_سلام سلیمه .این دخترم مهشاده لطفا اتاقشو بهش نشون بده

سلیمه_معشاد خانوم لطفا با من بیایید تا اتاقتون رو بهتون نشون بدم

قصدم مسخره کردنش نبودا آخه خیلی باحال سعی می کنه فارسی حرف بزنه خندم گرفته بود

بابا رو به اون مرد کت و شلواری گفت _ماهد لطفا این چمدونا رو بیار بالا

اونم بایه بله قربان اطاعت کرد

به همراه سلیمه از پله های مارپچی بالا رفتم

وقتی وارد خونه شدیم بلند گفتم

من_اووه مای گاد

سلیمه_چیزی گفتید

_نه گفتی اناق من کجاست

سلیمه_طبقه ی بالاست

از پله ها بالا رفتیم و من هنوز محو جمال خونه بودم و فضای خونه کاملا روشن بود و برای وسایل ها از ترکیب رنگ های سفید و شیری استفاده کرده بودن و لوستراش هم فوق العاده شیک بود

قسمت هفتاد و سوم:

سلیمه در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت_این اتاق شما ست هر چی لازم داشتی رو بهم بگو

با رفتنش من مثل ندید بدید ها پریدم تو اتاق ،یه اتاق تقریبا بزرگ بود رنگش هم سفید و یاسی بود یه تخت خواب دونفره تو اتاق بود (چرا دونفره ست مگه کسی غیر از من هم می خواد روش بخوابه) اون طرف اتاق هم یه ال سی دی بزرگ بود به همراه باند و چن تا دستگاه صوتی روبه روی تلوزیون هم چن تا مبل سفید قرار داشت

رفتم سمت میز آرایش یه نگاهی بهش انداختم روش انواع لوازم آرایش با بهترین مارک ها و چن تا ادکلن زنونه بود یکیشونو برداشتم

_اووووم چه بوی خوبی میده

ادکلونو گذاشتم سر جاش به سمت کمد رفتم درشو وا کردم

_چقدر لباس!!!!!! کی اینا رو می پوشه

از بینشون یه لباس زرد آستین کوتاه و یه شلوارک لی انتخاب کردم لباسای شیک و هم گذاشتم کنار اینا بیشتر با روحیه من سازگاری دارن لباسا رو انداختم رو تخت و به سمت یه در سفید که تو اتاقم بود رفتم

درو باز کردم دستشوییاشون هم اشرافییه اه اه اینا که توالت فرنگی دارن من با این توالتا مشکل اساسی دارم تو دستشویی یه در دیگه هم بود بدون شک این در دیگه حمومه

_اوا اینا که وان دارن ما نداشتیم

اینا دیگه چیه شامپو ، شامپو بدن ، خشبو کننده بدن،و هزار تا چیز دیگه (من شامپو سرو هم به زور می زنم چه برسه به خشبو کننده بدن)

تصمیم گرفتم تو این حموم مجهز یه حموم درست و درمون بزنم

وانو پر از آب کردم شامپو بدنو توش خالی کردم و خودمو بهش سپردم

بعد از حموم حسابی سبک شدم و تمام خستگی از بدنم رفع شد با روبدوشامبرم رفتم روی مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم یهویی از شدت صدا پریدم هوا به تلوریون خیره شدم یه خانومه با بدترین شکل ممکن میرقصید و شعر می خوند از سر

و وضعش خجالت کشیدم تی وی رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیم که خوابم برد

با صدای در از خواب بیدار شدم

سلیمه اومد تو گفت _خانم بفرمایید سالن نهار خوری

سرمو واسش تکون دادم و گفتم _پشت در منتظر باش الان میام

با رفتش لباسایی که رو تختم گذاشته بودمو پوشیدم

از در که بیرون رفتم سلیمه هنوز پشت در ایستاده بود

سلیمه_از اینور

به دنبالش رفتم

من_سلیمه غیر از تو کس دیگه ای اینجا کار نمی کنه

سلیمه_چرا خانوم بیشتر خدمتکارا مرد بودن آقا همه رو فرستاد برن

آخی بابام بخاطر من همچین کاری رو کرده

به سمت سالن رفتیم

روی یه میز بزرگ کلی تدارک دیده بودن سوپ انواع دسروغیره

من_پس بابام کو

سلیمه_آقا رفتن شرکت اغلب خونه نمی مونه مدام در حال سفره

من چه خوش خیال بودم که فکر می کردم با اومدنم اینجا بیشتر بابام رو می بینم یعنی اونقدر سرش شلوغه که نمی تونه یه نهارو با من باشه

تنها سر میز نشستم ولی نمی دونستم از کدومشون شروع کنم بلاخره چش بسته از یکی شروع کردم اونقده خوردم که نزدیک بود به حالت انفجار برسم

قسمت هفتادو چهارم:

چن روزی از اومدنم به اینجا می گذشت هم بابا رو کمتر می دیدم هم خبری از امیر نداشتم حسابی حوصله ام تو خونه سر رفته بود

داشتم مثل یه روح سر گردون از بالکون تو حیاطمونو نگاه می کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

بهسرعت رفتم سمت گوشیم با دیدن شماره امیر ضربان قلبم بالا رفت با یه نفس عمیق تلفنمو جواب دادم

من_بله بفرمایید

امیر_چرا مثل منشیبا جواب می دی

زیر لب گفتم بچه پررو

من_امری داشتید اقای بابایی

امیر_بگی امیر بهتره

من_من اینجوری راحترم

امیر_چه بد اخلاق ! کمی مکث کرد و گفت مهشاد بد اخلاق که از دست من فرار می کنی آره ؟

چرا این امیر با قلب ضعیف من بازی می کنه

من_فرار؟اونم از دست شما خنده داره

امیر_ اصلا هم خنده دار نیست ،می خوام ببینمت ساعت ۵ میام دنبالت خداحافظ عزیزم

امیر تلفنو قطع کرد و جای هیچ حرفی واسه من نذاشت هنوز تو شک عزیزمش بود که یه سوال دریچه ی ذهنو پر کرد مگه اون می دونه خونه ما کجاست

یهویی پریدم هوا وااای من لباس چی بپوشم در کمد و باز کردم لباسایی که از ایران اورده بودم هم تو کمد بود حتما کار سلیمه ست خدا خیرش بده

تصمیم گرفتم اول با بابا تماس بگیرم و بهش اطلاع بدم که دارم میرم بیرون

بعد از هفت هشتا بوق جواب داد

بابا_جانم بابا

من_سلام بر پدر گرامی جواب نمی داید حالا می ذاشتید بیشتر بوق می خورد

بابا_مهشاد بابا باور کن سرم شلوغه

من_باشه باور کردم راستی من عصر می خوام برم بیرون حوصله م تو خونه سر رفته

بابا_عیبی نداره پس به ماهد می گم هر جا خواستی بری برسونتت (ای وای نه ماهد کیلو چنده)

من_نه بابا نمی خواد با یکی از دوستام می خوام برم واسه تفریح اومده دبی

بابا_باشه برو ولی موظب خودت باش ، من باید برم کاری با من نداری

من_نه خداحافظ

بابا_خداحافظ

یه نگاه به ساعتم انداختم ساعت ۲ بود و من ۳ ساعت وقت داشتم وای من چقده هولم

از بین مانتوهام یه مانتوی نارنجی که یه کمربند مشکی داشت رو انتخاب کردم و یه روسری مشکی ونارنجی هم انتخاب کردم

اول رفتم سراغ میز آرایش نمی دونم چرا دوس داشتم رنگ چشام بیشتر از همیشه به چشم بیان شروع کردم به آرایش چشام

مشکی با رنگ چشام خیلی جور در میاد واسه همین از سایه مشکی استفاده کرده بودم

یه رژ نارنجی هم زدم به لبام لباسامو پوشیدم و خودمو تو اینه نگاه کردم با دیدن خودم کلی قربون صدقه خودم رفتم

قسمت هفتادو پنجم:

نگاهی به ساعت انداختم هنوز نیم ساعت مونده بود به ۵ برسه ادکلن خشبو رو برداشتم و تقریبا یه دوش حسابی باهاش گرفتمزمان همینجور می گذشت و من هر لحظه اضطرابم برای دیدن امیر بیشتر می شد

ساعت ۵ شد یه پیام برام اومد از امیر بود بازش کردم

پیام امیر:

بیا دم در منتظرتم

کیفمو تو دستم گرفتم و از پله ها اومدم پایین نمی دونم چرا اینهمه مضطرب بودم

درو باز کردم ماشین امیر دقیقا جلوی خونمون پارک شده بود امیر سوار یه ماشینی بود که سقف نداشت خب اسمشو نمی دونم چیکار کنم ولی فکر کنم فراریيه رنگ ماشینش هم سفید بود

درو بستم رفتم سمت ماشین امیر یه پیرهن مردونه ی مدل چروک سفید پوشیده بود آستین هاشو هم بالا زده بود (می مردی به منم بگی چه رنگی می پوشی تا باهات ست کنم) عینک آفتابی شو از صورتش برداشت و با یه لبخند منو نگاه کرد

امیر_سلام نمی خوای سوار شی

من_سلام ،چرا گفتید می خواید منو ببینید

امیر_حالا سوار شو بهت می گم

سوار شدم امیر بی هدف می رفت و گاهی به من نگاه می کرد

امیر_نارنجی بهت میاد

تعریف کردناشم مثل آدمیزاد نیست

من_نارنجی فقط یکیشه همه رنگا به من میاد

امیر_چه خودت شیفته

من_نگفتید چرا خواستید منو ببینید

امیر_راستشو بگم

من_آره خب

امیر_دلم واست تنگ شده بود

با این حرفش انگاری کل وجودمو به آتیش کشیدن حسابی داغ کرده بودم

امیر _چیه چرا دیگه سوالی نمی پرسی

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و

گفتم_چرا باید دلتون واسم تنگ بشه

امیر_در واقع دلم واسه همکار قدیمیم تنگ شده بود

با این حرفش یه ضد حال اساسی خوردم

امیر_نمی خوای برگردی تهران

من_نه اینجا رو به ایران ترجیح می دم (من غلط می کنم ترجیح بدم)

امیر_حتی اگه من ازت بخوام

خواستم جوابشو بدم که ماشینو یه گوشه متوقف کرد بهم خیره شد منم بهش نگاه کردم

با خیره شدن تو چشاش زبونم بند اومد کاش می شد حقیقتو بهش بگم ، بهش بگم می خواستم بگم تو هر جا بگی باهات میام اگه تا کوه قاف هم شده پا به پات میام

امیر_این سکوتت چه معنی میده

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

امیر_باشه چیزی نگو ،حالا می دونم که تو هم نسبت به من بی میل نیستی اینو هم می دونم که تو از احساس من نسبت به خودت خبر داری

یهو از دهنم پرید _من از کجا باید خبر داشته باشم

امیر_مطمئنی خبر نداری

من_اووهووم

یه دکمه رو زد و سقف ماشین اومد سرجاش شیشه ها رو هم بالا کشید

تو ماشین به شدت احساس خفگی می کردم

امیر_باشه ابرازش می کنم

امیر هر لحظه بهم نزدیک تر می شد و بالا رفتن ضربان قلب من همانا نزدیک شدن امیر هم همانا (یاد این شعر افتادم ضربان قلب من تند می زنه می خوام آروم بزنه این امیر نمی ذاره)

صورتش مقابل صورتم قرار گرفت صدای قلبمو می شنیدم چشامو رو هم گذاشتم داغلی لبشو روی چشمم احساس کردم (حالا چرا چشمو بوسید)

ولی این بوسه ش باعث حرارت بدنم بیشتر شه

قسمت هفتاد و ششم:

امیر لبشو از رو چشام برداشت

و گفت_ببخشید ولی تقصیر خودت بود

چشامو باز کردم وآروم گفتم

من _چرا بوسم کردی

امیر_واقعا نمی دونی مهشاد حتما باید به زبون بیارم که ..... دیگه حرفشو ادامه نداد

من_که چی ؟

اینجور مواقع رو اینقده دوست دارم

امیر دستی به گردنش کشید و گفت_که... دوست دارم

من_نه نمی دونم می خوام بشنوم

امیر خندید_داری اذیت می کنی نه؟ نوبت منم می رسه

من_یا می گی حست به من چیه یا من می رم

امیر دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش

قلبش به شدت می زد

امیر_مهشاد این قلب من فقط واسه تو می تپه .عاشقتم . عاشق نگات .عاشق رنگ چشات عاشق آرامشی که با نگات بهم می دی

امیر احساسشو ابراز کرد و این شیرین ترین ابراز علاقه ی دنیا بود

شعر پایانی:(بچه ها این شعرو بذارید اینقده فاز می ده)

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

توورویای تو بودم که واسه من دست تکون دادیییییییی

از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویا هام

تا جون بگیرم ، با تو باشی امید ، فردا هام

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

پایان ۱۸/۰۲/۱۳۹۲ ساعت :۱۹:۲۰